

مَنْ يَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ فَهُوَ حَسْبُهُ

کتاب صد حکایت

تألیف

مفتی سید عبد الفتاح المدعو سید اشرف علی گلشن آبادی

مدرس اول عربی و فارسی

در مدرسه

سرمشید جی چیچی بھائی پارسنی سنیولیت استیوش

برای نواسوزان فارسی خوان

باسمہ تعالیٰ رحیم الدین اربکر در معمرہ منشی ۱۲۶۵ ہجری مقدمہ

مطابق ۱۲۶۱ عیسویہ

مطبوع کردید

مالک این کتاب صاحب حکایت سید محمد الدین
عرف قادر صاحب این سید جلال صاحب پسرزاده
شهر جبر اگر کسی دعوی کند باطل است

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الحمد لله رب العالمين والعاقبة للمتقين والصلاة والسلام
على رسوله محمد وعلى آله واصحابه واتباعه اجمعين
اما بعد فيكون فبقية حقير محمد بن سيد عبد الفتاح المدعو
سيد اشرف علي بن سيد عبد الله حسيني كلشن آبادي كه چون
يكی از دوستان عزیز و محترم برای نوشتن چند حکایات
لطیف در عبارت سلیس فارسی و اصطلاحات چته مبتدیان
نواموز امتیازتی فرموده بود لهذا صد حکایت بهر بن از
مولفات متاخیرین فراهم کرده با حاصل مطلب آن

درین ساله مرقوم گردتا نو آموزان فارسی خوان را بدید
 آن شوقی پیدا آید و هر کس بقدر دانش خود از آن نفی
 بردارد و جامع اوراق را بد عای خیر یاد کند و بآلله التوفیق

حکایت اول

شخصی پیشین بزرگی رفت و گفت که خوبی دنیا و آخرت را
 میخواهم گفت که علم باموز تا خوبی بود و جهان یابی
 آن شخص گفت که از خواندن و نوشتن بهره ندارم و در تحصیل
 علم عاجز و از تعلم محروم هستم آن بزرگ مدت دوازده
 بتعلیم و تربیت او متوجه گشته جهالت او را با خلاق
 و خود مبدا ساخت چون لذت از علم یافت با شکمال
 آن رغبت نمود باندک زمان خوبی دنیا و آخرت نصیب

گشت و برادر دل خود رسید

حاصل مطلب

بر که چید و سعی تحصیل علم نماید فائده هر دو جهان یابد
خصوصاً از ایام طفلی بجستجوی آن پردازد تا نتیجه آن
زود تر بدو میرسد و اثر تعلیم و تربیت پیدا کند

حکایت دوم

سکندر رومی را چون ملک دنیا و عقل بنیادست
افتادار سطا طالبی استناد خود را و وزیر مختار ساخت و عظیم
و توقیر او بپذیرد و گفتند چرا چنین کردی گفت که پدر مرا گویا از
آسمان بر زمین آورد و این بخود آموز مرا از زمین
با آسمان برداشت یعنی پدر باعث وجود پدر است

و خود آموز موجب ظهور عقل و معرفت

حاصل مطلب

تقوت معرفت علم و ادب در روح پیدای آید و آن از تقوت
حسی برتر است

حکایت سیوم

جناب امیر المومنین ابو بکر صدیق رضی الله عنه در عهد
خلافت خود موافق فرموده نبی علیه السلام حکم کردند که
فرزندان هفت ساله خود را بتعلیم عبادت و ادب
اخلاق محکوم کنند و چون عمرشان بده سالگی رسد
تا که بد و تنبیه پردازند که چوب تر را بهر قسم میخواهند
می چیند چون خشک شود بغیر آتش راست نشود

حاصل مطلب

در خوردی اثر تربیت بیشتر شود و از آنکه در بزرگی

بیت

چوب تر چنانکه خواهی پیچ نشود خشک جز باینش رست
حکایت چهارم

چون جناب امیر المومنین عمر ابن الخطاب رضی الله عنه
بر خلافت رسید جناب سلمان فارسی رضی الله عنه
حاکم شهری از بلاد شام گردانید پنجه سزار و در هم و طیفه
مقرر ساخت ایشان از بزرگ خرمای زنبیل می بافتند و از آن
قوت خود می کردند و زر و طیفه را با نام خدا خیرات میدادند
گفتند که چرا از زر و طیفه نمیخوری فرمود می ترسم که بقدر

لذت غذا بندگی نمودن و حساب آن دادن نتوانم

حاصل مطلب

تکس ایزد کمال ایمان است و خیرات نمودن جمال آن

حکایت پنجم

زاهدی پیوسته مردمان را بطرف خدا میخواند و شب و روز
در فراهم نمودن مریدان و توعیط ایشان بسر می برد
چو چشم خردیش سرمه بصارت یافت همه را پیش از خود
رسیده در گاه ایزدی دید میترشده از بزرگ آن زمانه
تقصیل این را ز پر سید او گفت که تا تو نهادن بودی
همه را نادان پیدانستی اکنون داناکشتی همه را خدا
رسیده یافتی

حاصل مطلب

در قدرت الهی و م نباید زد و هیچ کس را بچشم حقارت
نباید دید بلکه خود را بدتر از همه باید پنداشت تا بدرجه
خواهد رسید

حکایت ششم

حجاج ظالم بفصل خواجه حسن بصری رحمه الله علیه فرمان داد
ایشان بصومعه حبیب عجمی رحمه الله علیه متواری شده بنماز
مشغول گشتند سپاهیان ظالم دور حبیب عجمی گرفتند
و از حسن بصری پرسیدند ایشان گفتند که در صومعه
و نماز میکند ارد سپاهیان داخل رفتند چند آنکه بستند کمر
یا فتنه باز جمع عجمی را پرسیدند که حکایت باز

بصومعه نشان داد سپاهیان گفتند که تو را به معرفتی و چرا
 دروغ میگوئی در صومعه نمی گشتی گفت که شما را خدا نابینا
 کرده است چون سپاهیان برگشتند خواجه بیرون آمد و گفت
 که ای جیب از راست کوئی تو خدا مرا نجات داد

حاصل مطلب

راست کوئی در همه وقت بهتر است و راست کوئی در هر
 دو جهان عزیز و برتر

حکایت هفتم

روزی موسی علی بنیا و علیه السلام ابلیس را دید بر سر
 کوهی نشسته پرسید که در دنیا که ام کس را دوست داری گفت
 جاهل نحیل را که از بندگی و عبادت او هیچ بدرگاه خدا

مقبول نمیشود گفت که کدام کس را دشمن داری گفت عالم
سخی را که پروردگار همه گناهان او را می آمرزد و همه طاعت
او را مقبول می فرماید

حاصل مطلب

علم و سخاوت بهترین خصایص انسان است و بخل و جهالت
بدترین و سادوس شیطان سخی دوست خداست و بخیل
دشمن کبریا

حکایت هشتم

در زمان خلافت امیرالمومنین ابوبکر صدیق رضی الله عنه
کرانی بسیار پدید آمد درین اثنا فاطمه از شام رسید که
در آن پانصد شتر بار کندم مال عثمان بن عفان رضی الله عنه

دلائل آمدند و نفع ده بیست مقرر کردند جناب عثمان فرمود
 که نفع مضاعف قبول نمیکنم بلکه نفع یک ده میدهیم فی الحال
 آن غله را بر غریبان و مسکینان تقسیم کردند و نفع ده در دنیا
 و هفتاد و در آخرت حاصل نمودند

حاصل مطلب

سخاوت تجارتی است که نفعتش ده در دنیا میرسد و هفتاد
 بلکه مقصد در عقبی عائد می شود

بیت

سخاوت کس عیب کیست است سخاوت همه در دنیا را دوا است

حکایت نهم

شخصی میدان قیامت را بخواب دید که زمین کرم و آفتاب

نزدیک رسیده و خلقت در جوع و عطش بسیار کنایه
 بر سر گرفته محاسبه کرد و از خفا میسر دهند و از چنودیل گذر میکنند
 و بعضی به نشیب و دوزخ سرنگون می افتند و میزان بزرگ
 در میان است که نیکی و بدی در آن وزن می شود و هر یک
 از شاه و کد او غریب و تو نکر بکار خود در مایه و هر یک
 از پیغامبران است خود را خطاب میکنند که در دنیا شما
 حکم خوارسانیدم و بدین روز رستاخیز خبر اودم و حال
 نیک امر نمودم و از افعال بد منع کردم و عبادت و بندگی
 حضرت پروردگار تا کید و شناسای و معرفت او تعلیم
 بجا آوردم پس شما کدام حکم مرا قبول کردید و که امر فرمان
 مرا بجا آوردید الغرض در آن روز پر هول و دشت هر

بادل پر خون و چشم پر نم نادوم و پشیمان می بود در ایمان
 یکی را دید که لباس مسنوی و بر و تاج بهشتی بر سر در سایه
 عرش اعظم نشسته این شخص پیش او رفت و پرسید که کدام
 عمل نیک در دنیا کردی که نتیجه آن چنین یافتی گفت که چاه
 بر سر راه ساخته بودم و درختی بر کنار آن نشاندن بدین
 نیت که هر کس از آن چاه آب خورد زیر سایه درخت آسایش
 گیرد و روزی یکی از فقیران بے سرو پا در آنجا رسید و سگ
 بزیارت درخت آمد و دعا می کرد که ای پروردگار ساعتی در
 دنیا بزیارت درخت فلان کس آسایش گرفته ام و از آن غذا
 امروز خلاصی دهی تا آنکه کنایان من آمرزیده شدند و بسبب
 آن نیکی بدین درجه رسیدم آن شخص چون از خواب بیدار

بسبب خوف و براس زنگش زرد گشت چاهی و مهبان بر
 برای آسایش مردم بنا نهاد و یقیناً العمد در خدمت زیر و شما
 و غریبان میکوشید و از دل آزاری احتراز می نمود

حاصل مطلب

انسان را بهتر از این کاری نیست که با سایش دل هر غریب
 و فقیر بکوشد و از مردم آزاری باز ماند و کمر سمیت و زحمت
 خاک ران و مسافران بندد

بیت

خورشده بدریاج و کبک و حمام
 که یک روزت افتد بامی بدام
 حکایت دهم

مردی پیش حجاج آمد حجاج از حال برادر کوچک خود
 که ب حکومت یمن فرستاده بود پرسید آمد و گفت که بغایت
 فربه و ترازه است حجاج گفت از صورتش نمی پرسم بلکه
 از سیرش تفحص میکنم باید که عدل و انصاف او را بیان کنی
 جواب داد سخت دل بی رحم ظالمی فاسقی سفاکی است
 حجاج گفت چرا اهل یمن شکایت او را پیش بزرگتر
 نبردند تا ظلم او را از سر آنها دفع کردی گفت آنکس که
 از بزرگتر است صد بار از او ظالم تر است حجاج گفت مرا می
 گفت آری تو حجاج بن یوسفی درادر بزرگتر حاکم یمن هستی گفت
 از من نترسیدی که این همه سخن پیش روی من گفتی
 بزرگتر از خدا بترسد از غیر او نترسد و هر که حق گوید از باطل

نمیدانند حجاج و دوزخ را درم او را انعام فرمود و گفت که
تو از آن جمله هستی که در راه خدا برای حق گفتن سعی میکنند
و از ملامت لائمه نمی ترسند

حاصل مطلب

حق کوی را باید که از کسی نترسد تا حق مددکار او باشد
و ذره حق بر کوه باطل غالب آید و مرد حق کوی را هم در
دنیا حرمت است و هم در آخرت عزت

حکایت یازدهم

روزی زنی بیکناه را گرفتار کرده پیش حجاج آوردند حجاج
عتاب و خطابت آغاز کرد و زن چشم بر پشت بامی خود
دوخت گفتند که چرا بر او نگاه نمیکنی گفت از چهره آنکه خدا تعالی

برو نظر نمیکند حجاج گفت که از کجا میگوئی که خدایتعالی بر من نظر میکند
که اگر بر تو نظر داشتی ترا بدین ظلم کد اشتی حجاج خجل شد و او را رامائی داد

حاصل مطلب

خداوند عالم ظالم را مهلت و فرصت میدهد تا روزی
بفهمد و تائب شود چون انقباه نیافت لاجرم با خرچیان در
شکنجه عقوبت میکشد که عوض آنهمه مهلت و سزای
بدعت بیکبار می یابد

حکایت دوازدهم

کردی پیش مامون فریاد بردند که فلان عامل خیلی بر رعایا
ظلم میکند و مال مردم را میخورد و او را تعزیر نمائی مامون گفت
که مثل او کسی مرد عادل و دیندار نیست همه اعضای او از

عقل و انصاف معمورند یکی از کرده گفت اگر چنین است

همه اعضای او را جدا کرده یک یک در تمام پرکناات
و اضلاع بفرینند تا تمام ملک از انصاف معمور شود و معلوم
بخندید و آن عامل را معزول کرد

حاصل مطلب

حاضر جوانی پیش دانایان قدر عظیم داد اما بطوریکه
مناسب باشد والا خاموش بودین ازان صد بار بهتر است
حکایت میزدیم

شخصی مکتوبی می نوشت و در ازای پنهان در آن درج
میکرد و یکی در پهلوش نشسته بر آن نظری انداخت آن شخص
نوشت که مردکی نادان در مکتوب من نگاه میکرد ازین

سبب دیگر از نای خود را ننوشتیم آنکس بغضب در آمد و گفت
که من در مکتوب تو نگاه نکرده ام آن شخص گفت که من
نیز برای تو چیزی ننوشته ام

حاصل مطلب

در خط کسی نگاه نباید کرد اگر چه دوست و برادر باشد اما اگر
اجازت دهد مضائقه نیست

حکایت چهاردهم

زنی بود که به منظر و نهایت زشت روی عقد نگاهش
با خیزی بستند روزی زن شوهر خود را گفت افسوس
که این صورت من چون آفتاب و رخساره من چون
کلاب از چشم تو پوشیده است جمالی دارم بی نظیر و جبین

چون بدرمیر الغرض او را نابینا دانسته لاف حسن خود
می زد و مرد خیر جوابش داد که اینقدر کداف و بیهوده مگوی
اگر تو جمالی داشتی در دست من نابینا نمی افتادی

حاصل مطلب

عجوز دنیا را چون مردم بینا از نظر انداخته اند لاچار پیش
ضربان لاف حسن خود میزنند و دل ایشان را فریفته میکند
اگر جمال میداشت پیغمبران راه برو مقبولان صاحب نظر
آن را قبول می نمودند

حکایت پازوهم

شخصی بود دغا باز روزی از خانه بیرون آمد و گفت
که اگر خداوند عالم امروز مرا یک رویه عنایت کند روانه

براه او خیرات کنم ناکاه در اثناء راه یک روپیه بدشش
 افتاد خوشنود شد چون خیرات دو آنه در دلتش که نشست
 رو بسوی آسمان کرد و گفت عجب مرد بی اعتبار هستم که
 از اول روپیه بدسکر و مغشوشش که دو آنه کم می ارزد مراد
 و عوض خیرات وضع نموده این یکبفت و پی کار خویش گرفت

حاصل مطلب

بدترین دغا بازی آنست که از خالق خود نماید و روزی
 او را بخورد و باز ناسپاسی کند

حکایت شازدهم

شخصی صد من آهن پیش دوستی امانت نهاد و بسفر رفت
 چون باز آمد و مال خود را باز خواست دوست را مال

خیانت کرده بود جواب داد که آهین ترا در گوشه خانه نهاده
 موستان کرد آمدند و پاک بخوروند آن شخص تعجب کرد و هیچ
 نگفت روز دیگر باز آمد و گفت من بسفر میروم و دیگر مال خود
 بخانه تو میخوانم امانت بگذارم بشرط اینکه تو بحفاظت آن
 مشغول شوی دوست خاین هزار زبان استمالت کرد
 و گفت که بجان در حراست آن خواهیم کوشید و شب
 نصیافت آن شخص نمود و بهمنت تمام طلب کرد و
 و بخانه برد و بجای صدر بنشانند و پسران خود را پیش
 رویش آوردند و رسوم دوستی و یگانگت بجا آورده باشد
 شخص مذکور بعد از تناول طعام رخت گرفت و پیر
 کوچک او را مخفی برداشت و برداشت و دوست تمام شب

در جستجوی پسر خود پریشان بود و روزی در آن سرگردان
 و پرن بهیچ جا سراغ بر نیافت ناچار بجای آن شخص رفت
 و حال خود را عرض کرد آن شخص گفت که وقتیکه از خانه تو مرا
 آواز کریم طفلی بر آسمان شنیدم گویا ز بچه آدمی را
 بچکال گرفته پرواز میکند دوست خاین گفت مگر دیوانه
 شده ز عن چکونه بچه آدمی را می برد آن شخص گفت خاموش
 جائیکه موش صد من آهن بخورد ز عن نیز بچه آدمی را می تواند
 دوست خائن دانست که حال چیست گفت اندیشه کن که
 آهن را موش نخورده است آن شخص گفت تو هم بفکر باش
 که بچه ترا ز عن نبرده است الغرض آهن را باز داد و بچه خود
 گرفت

حاصل مطلب

با مردم دغا بازجهت دفع مضرت او فریب کردن جایز است
نه برای جلب منفعت

بیت

باش در عالم زهر یک هوشیار
جای کل کل باش و جای خار خار
حکایت هفدهم

سلطان زین العابدین را مرضی صعب روی نمود ^{طبا}
حافظ بعللاج آن عاجز آمدند و امید شفا منقطع کردند
روزی فقیری با شاگرد خود پیش سلطان آمد و گفت که
بریکروز با دشاه را تند رست میکنم باید که شاه در خلوت

بیاید ارکان دولت هزار جان برین مژده خوشوقت شدند و
 بادشاه را بخلوت بردند فقیر در حبس دم مشغول شد و بقوت جند
 مرض بادشاه را بجود در کشید و چون غالب بجان بیفتاد
 شاه تندرست گشت و شاکر و فقیر را بر دوش کشیده بخانه
 و بطالع نرکیه نفس اینها را از آن مرض خلاص داد

حاصل مطلب

تا انسان خود را در رحمت نیندازد خوشنودی دیگر از او
 نیاید و تا در عبادت و ریاضت قدم نه نهد و از آسایش
 نفس خود درنگ نرود با سودگی سرمدی نرسد

بیت

همین مروت عیسی از لاغری تو در بند آنی که خرپوری

حکایت هجدهم

حضرت سلیمان علی نبیا و علیه السلام که بادشاه جن و انس
و ساز مخلوقات بود خواست که ضیافت جمله مخلوقات کند
هزاران هزار ابنار خوردنی بر لب دریا گرد آورد و ناگاه حیوان
از دریا سر بر آورد و گفت که امروز همان توام تمام خوردنی را
از خام و پخته فرو برو باز فریاد میکرد که هنوز نیم سیر شده ام
حضرت سلیمان بر عجز خود اعتراف نمود که یک حیوان را شکم
سیر نتوانستم خورائید پس ضیافت جمله مخلوقات چه رسد
حاصل مطلب

قدرت الهی از عقل انسان ضعیف برتر است و درین مقام
بے اعتراف عجز چاره نیست

بیت

ضعیفان بیدل تو هر كز قوتی نكردند ترسم تو لاغر شوی

حكايت نوزدهم

يكی از اعراب صحرائشیں پیوسته آب شور می چشید و
وزندگانی بپرک درختان و بیخ گیاه بسری بر دروژی برکنار

موضعی چشمه آب شیرین یافت که بآمیختن کل و لا المنقص
و مکر شده بود مرد صحرائشیں قدری آب از آن خورد

چونکه در همه عمر غیر از آب شور نخورده بود آزا چشمه آب حیات

تصور کرده مشکلی از آن پر کرد و برای خلیفه بغداد که در آن

نزد یکی تسكاراته بود بطریق نذر پیش آورد و بتوصیف آن

ببالغه بسیار نمود خلیفه دانست که حال چیست فرمود تا

از دستاوند و صرّه هزار و در هم بد و انعام دهند تا خسته خاطر

و مایوس شود

حاصل مطلب

کسی را مایوس و نا امید گردانیدن بدترین افعال مردم است
و پاس خاطر هر غریب و بیچاره بکشد آشتن موجب هزاران
نیکنامی و نیکوکاری

دل شکستن بدترین جرم است
ز آنکه دل مینظور اظهار خداست
حکایت بیستم

روزی امیر المومنین عثمان ابن عفان رضی الله عنه
یکی را از موالی خود بجزی گرفتار وید خدا می رافرمود تا او را

بسزا رساند چون خادم تا زیانه کشید آن غلام از سر
از دل بر آورد خباب امیر المومنین را از استماع آن تاثیر
ور دلی پیدا شد گفتند که ترا بنام خدا بخشیدم و آزاد کردم
تا مالک من نیز بر وزیرستان خیزم ایام رز و از آتش آزاد
کند که عذاب از وزیر تر از عقوبت این جهان است

حاصل مطلب

رحم دلی علامت بهشتیان است و سنگدلی نشانه دوزخیان

بیت

تو هم بر در هستی امیدوار پس امید بر در نشینان برآر

حکایت بیت و یکم

خواجہ نام درویشی در خراسان مشہور بود پادشاهان

اور اطلبہ اشته پر سید کہ نواز عارفان جهانی ظاہر کن کہ
 درین ساعت حضرت آفرید کار چه میکند درویش گفت کہ
 سائل بدرجہ ادنی و مجیب بمنزل اعلیٰ می باید باشد اگر من
 بجاہ و جلال بر تخت نشینم و خلعت شاہی در بر کنم و تو چون من
 لباس قلندرانہ بردوش گرفته پیش من سوال خود را عرض
 نمائی البتہ بجواب شافی و کافی ترا کامران خواہم ساخت
 بادشاہ فی الحال از تخت فرود آمد و خلعت شاہی و تخت
 و تاج بدرویش محتاج سپرد و خود بدلق خاکستری بنجست
 ادب ایستاد و سوال خود را اعادہ نمود درویش گفت کہ
 بخو زیری بیشمار و رحمت بسیار این تخت و تاج بر تو قرار
 دہی رغبت من مرا طلب داشتہ بدین پایگاہ کہ نومی بینی

رسانید اگر اینک حکم کنم تا کردن ترا بر نند چه عذر داری یا نه
از گفته خود بخل شد و دست و پای درویش را بوسه داد و بر
جسارت خویش توبه کرد

حاصل مطلب

نسبت حقیقی هر کار در اصل آفرینش بحضرت کردگار است
که بی حکم او برک و درخت حرکت نمی کند اما نسبت مجازی
آن بظاهر بر فاعل مینمایند و احکام نیک و بد را بر آن
متفرع می سازند

حکایت سیم

شخصی پیش سقراط حکیم آمد و پرسید که خانه سقراط
کجاست او نشان داد که در فلان محل چون آن شخصی

در انجاء رفت و انتظارش کشید بعد از مراجعت سقراط بخانه
 معلوم شد که همان سقراط است آن شخص اعتراض کرد که
 تو سقراط بودی چرا اعلام نکردی گفت که تو از خانه سقراط
 پرسیدی من مطابق سوال تو جواب گفتم آن شخص گفت که
 من از تو سوال دارم که چرا همیشه بعزت و تنهایی میگذری
 گفتا در تنهایی حواس ظاهری و باطنی انجلا یابد و قوت
 در آنکه حقیقتی پذیرد و غیر ازین منافع تنهایی بسیار است
 اگر توبه انی از خود بگریزی

حاصل مطلب

بعد از سوال جواب باید گفت و اگر نداند از دیگری که داناست
 باید پرسید

حکایت بیت و سینوم

روزی یکی از راجایان هند بر اسب بادپا سوار شده بسکای
میرفت در اثنا و راه نظرش بر دختر نقالی افتاد که در حسن
و جمال بدرجه کمال بود و مجرد یک نگاه جان نگاه طایر دلش اسیر
وام آن مشکین موی گردید

فرد

عشقی که رفته رفته جنون آورد چه سود
دیوانه گشتن از ننگه اولین خوش است
خواست که شیشه ناموس او را بر سنگ رسوائی بشکند
اما عقل دور اندیش مانع آمد چونکه خودش کار آن آهوی
طنناز شده بود و عزم شکار را ترک گفته بایوان خویش مراجعت کرد

و ارکان دولت و دانیان مملکت را طلبه اشته صورت^{حال}
 در میان نهاد که خیال من در ضلالت فخر افتاد برای
 کفارت آن میخوام که در آتش سوزان خود را زنده
 بسوزانم و دانیان دولت گفتند که اگر چنین خیال نفسی
 بر تو غالب است پس عدم تو از وجود بهتر می نماید تا
 رعیت از آفت بد نظری تو در امان باشد فی الحال
 آتش بسیار روشن کردند آن راجه مستعد شد که خود
 در آن آتش بنید از د ارکان مملکت دست او را گرفتند
 و گفتند که ذات تو درین گناه ملوث شده بود و بر آن
 تبدیل نیت و تحیل باطل انقدر سزا کافیت که بر سوختن
 خویش مستعد شدی بعد از آن رای مذکور از خطر

در عوض سلامتی جان بر محتاجان قسمت کرد و پیوسته
نیت خود را ازین گونه خیال های شیطانی نگاه میداشت
حاصل مطلب

لازم است که همواره نیت خود را از خطا و خیال خود را
از بطلان نگاه دارد و در بر کار خود نظر انصاف برکمال
تا نیکی و بدی برورش و هویداشود

حکایت پین و چهارم

روزی نوشیروان کسری برای شکار در بیابانی رفت
و در آن زمان بسبب عنفوان جوانی از سیر و شکار بعد از
و ملکرانی کمتری پرداخت دید که دو گروه بوم بر دو جانب
دشت صف کشیده اند و از هر دو گروه بومی برآمده بایکدیگر

در بحث و مناظره می پردازد و نوشتن شیروان از معائنۀ اینها
قرین حیرت گشته بوزر جمهر را گفت که تو حکیم کمالی و از کیفیت
حیوانات واقفی آیا میدانی این بومان از هر دو جانب
چرا گرد آمده اند و با هم چه نزاعی دارند بوزر جمهر عرض کرد
قربانت شوم اینها با هم مجلس عروسی دارند پدر نوشته
میکوید که چهل ویرانه در عوض چیزی میخواهم پدر عروس
جواب میدهد که اگر چهار ویرانه حاضر است آینده بادشاه
این زمان اگر بمهرین منوال سیر و شکار مشغول بوده از
عدالت و مکرانی چشم پوشی خواهد نمود هشتاد ویرانه بداد
خود از زانی خواهد داشت نوشتن شیروان ازین سخن متاثر
مراجعت بدولت خانه نمود و بنیاد عدالت و انصاف را

چنان محکم کرد که نامش تا قیامت برقرار ماند

منرو

زنده است نام فرخ نوشیروان بعدل
کر چه بسی گذشت که نوشیروان نماند

حاصل مطلب

عاقلاً آنست که از هر کلام پند گیرد و اثر آن را بر دل رساند

قطعه

نکویند از سر بازیچه حرفی کز آن پندی نیکو صاحب بهوش
و گر صد باب حکمت پیش نهادان بخوانند آیدش بازیچه و رکوش

حکایت بیت و پنجم

آورده اند که نوشیروان عادل یکی از حکما پرسید که باز کم عمر

چپراست و کنجشک در از عمر از چیست گفت که باز بجبهه
 ظلم و خوزیزی کمتر زندگانی میکند و کنجشک از باعث کم آنا
 بیشتر می زند نو شیروان بهار روز بجکام مملکت فرمان داد
 تا خون کسی بے اطلاع من ریزند و در خوا بکاه خود جرس
 برنجی آویخت و سر زنجیرش در بازار بست تا هر مظلوم بی واسطه
 اهل دربار سلسله را می جنباند و شاه آزا طلبه اش نه نفس
 بداد رسی می پرداخت روزی غری پشت ریش را آن
 زنجیر کردن خود مالید فی الحال بمجرد استماع صدای جرس
 سر بهکان آمدند و آن خرا پیش پادشاه بردند و مالکس
 پیدا آوردند پادشاه فرمود که در وقت جوانی و تنومند
 بهشت این خرابار مانها دی و کار ما کردی حالا که بهشت

ریش شد از خوراک او هم دست کشیدی ازین سبب این
 بیچاره بر تو فریاد کرده است درین هنگام ناتوانی او را
 بخانه خود بدار و تا دم زسیت آب و گاه از و در یغ مدار

بیت

بذل تو کردم جوانی خویش هنگام پیری مرا نم زبیش

حاصل مطلب

بر هر دنی حیات نظر رحمت باید داشت و حق کسی را
 فراموش نباید ساخت

حکایت بیست و ششم

در باغی چهار کس بطریق تفرج در آمدند یکی صوفی دوم فقیه
 سیوم سیاهی چهارم بقال چون میومای ز و تازه دیدند

و باغبان را خفته یافتند دست تاراج گشته ده بی تحاشا
 در ویرانی باغ مشغول گشتند فو که پخته را بکار می بردند و
 ترش و خام و در خیابان می انداختند و درین اثنا چشم
 باغبان بیدار گشت چون با هر چهار مقاومت کردن نتوانست
 گفت که من مرید صوفی و شاگرد فقیه و رعیت سپاه هستم
 ایشان پراکنجه کردند بجایست اما بقال بی مروت چسبید
 در باغ من دست تقدی دراز کرد هیچ قرض او بر ذمه
 خود ندارم این بگفت و بقال را بی محابا فرو گفت یار
 از معاونت او خاموش گشتند تا آنکه دست و پایش
 بسته در گوشه بینداحت باز متوجه سپاهی شد و گفت
 که در ویش پیر من است و فقیه استاد من این سپاهی

بی حیا راجه یار که بی اذن میوه چینه هیچ یک جبه از خراج نشاء
 بر من طلب ندارد این بگفت و با چوب و چاق خدشش
 معقول بجای آورد و هر دو دست او را بر کتف بست باز
 متوجه فقیه شد و گفت که از کدام مسئله و دلیل ملک غیر را
 برخود حلال ساختی و مانند این درویش محتاج نیستی که حق
 بر ملک من داشته باشی این بگفت و با او در آویخت
 فقیه آواز بر کشید که اگر از اول مددکاری بقال و سپاهی
 میکردیم نوبت بدین جا نمی رسید درویش بخیال آنکه
 او را خواهد گذاشت متحمل گفتار فقیه نشد تا آنکه فقیه را نیز
 برسمانی محکم بسته روی بسوی درویش آورد و گفت که
 اکنون از کثرت رجوع بوحشت نمودم تا قیمت این میوه

اذا نشود کسی را خلاصی ممکن نیست صوفی بیچاره جبه و عماره
 که داشته رمائی یافت و آن هر سه کس نیز قیمت واهی
 او کرده خلاص شدند

حاصل مطلب

هرگاه دو و اتفاق از گفتار مدعی در دماغ یا ران بجه
 هر یک در بلائی گرفتار می شود پس هرگز بر گفته دشمن
 اعتبار نباید کرد و در شته اتفاق را نباید برید که باعث
 هزاران فساد خواهد بود

حکایت بیت و بهتم

شخصی در خواب خود را در دو رخ دید چونکه نیک بخت بود
 چیزی از آتش و غیره بنظرش نیامد پرسید که این چه مکان است

گفتند و وزخ گفت چرا اینجا آتش سوزان و مار و کرشم
 نمی بینیم گفتند که هر کس در اینجا برای سکونت می آید از دنیا
 هزاران مار و کرشم و شعله های آتشین که اقسام گوناگون
 اویند همراه خود می آرد و موافق وعده خود در آن می سوزد
 و غلله های بد چون مار و کرشم او را تعذیب می رسانند و میکوبند
 که تو از دنیا مارا همراه آوردی چون از خواب بیدار شد
 بدوستان خود در میان نهاد یکی از حاضرین گفت که من
 این قتلگانه بسیار کرده ام چگونه از عذاب آخرت خلاصی
 خواهم یافت دیگری گفت که از توبه گناهان رادور باید
 داز کرد از نیک خرمن کلبه های ثواب باید انداخت

حاصل مطلب

قطره اشک که بخوف خدا از چشم فرو ریزد برای نطفه
آتش دوزخ کافی خواهد بود

حکایت بیست و هشتم

دو کس از خانه شب بیرون آمدند یکی عبادت و دیگر
بفعل عصیان روانه گشت چون صبح شد اولین درخت
بیمار افتاد دیگری بیدارش رفت و پرسید که چه حال دار
گفت از لب دریا بعد عبادت و بندگی مرا حجت بخانه
نمودم در اثناء راه خاری در پای من حلیه چنانچه از
زخم آن بیمار افتادم دیگری گفت که ثمره نیکی بدست
چرا عبادت رفتی که چنین بیمار گشتی من امشب بخند
کنام مشغول شدم وقت مراجعت در نیم شب از بازار

که ز کردم صرافانی خریطه پول سفید و سیاه بیرون دوکان
 گذاشته دوکان را بند کرده بخانه خود رفته بود و آن خریطه
 همانجا مانده من آن زربنی پنج را بر دوش کشیده بخانه خود
 آوردم اگر همه راه من بمعاصی می آمدی البته نصیبی از این
 بتو میرسید مرد عابد را ازین سخن عجب آمد پیش یکی از
 دانایان روزگار رفت و در دلد خود دید و گفت دانا
 پس از تامل بسیار سر بر آورد و گفت که ثمره نیکی نیکی است
 و نتیجه بدی بدی زیرا که امشب بنا بود که ترا زخم نیزه بر پهلو
 رسد اما از برکت عبادت بیک نوک خاری از تو
 دفع شد و آن دیگری را امشب مقدر بود که خانه بکار
 بدست افتد اما از شامت عصیان بیک خریطه عوخت گشت

حاصل مطلب

عبادت موجب دفع اذیت و رفع عذاب دارین است
و عصیان باعث تنگی رزق و خسارت کونین

حکایت بیست و نهم

روزی موسی برب دریا پیش خواجه خضر آمدند و گفتند
که چندی در صحبت تو خواهیم ماند خضر گفت که از کارهای من
نباید پرسید و چون وحیدان باید کرد الغرض هر دو بر کشتی
سوار شدند چون بوسط دریا رسیدند خضر تیشه برآورد
و تخته را از آن کشتی بشکست موسی فرمود که چرا در پی
غرق کردن کشتی افتادی خضر گفت عهد را نگاهدارید و
خاموش باشید چون بدان کنار رسیدند جوانی زیبا

از پیش آمد خضر آری یک ضرب شمشیر پاک کرد موسی
فرمود که ناحق خون کسی ریختن چه معنی دارد خضر جواب داد
که من اول شرط کرده ام که از کارهای من نباید پرسید
و صبر باید نمود حضرت موسی گفتند که اگر بعد از این بپرسم
مراد در صحبت نگذاری چون پیشتر رفتی ز کنا ر شدی
رسید و دور ویرانه فرود آمدند و تمام روز به کار مشغول
مانده و یواری را از آن ویرانه که قریب الله هد ام بود
تعمیر دادند و شام به چمنان در آن جا بسر بردند حضرت
موسی فرمودند که اگر مزدوری شخصی میکردید البته وجه
خوراک بهم میرسید و اینجاست تمام روز زحمت شد
کشیدید و هیچ فایده بران مترتب نشد خضر گفت که حالا

فراق است میلان من و شما اما باعث آن کار تا که عمل
 نمودم این است که برکنار دریا با دشا هی ظالم کشتی غریبانه
 بغصب می گرفت و این کشتی که تحت اش را بشکستم مال
 ضعیفی بود که غذای او بر کرایه روزینه بهمن کشتی است
 اگر دوست ظالم می افتاد و بیچاره بکرسنگی هلاک می شد
 و الحال بسبب شکستن نخه مردم ظالم مزاحم و متعرض آن
 نخواهند شد و برکنار دریا جوانی را بدین سبب کشته شد
 مرد صالح از دوستان خداست قریب بود که این جوان
 پدر خود را ازیت دهد و بی ایمان شود اکنون بسبب کشت
 ایمانش سلامت ماند و پدرش از ازیت محفوظ و آن
 دیوار ویرانه قریب بافتادن بود و زیرا آن خرینه نصیب

فلان یتیم است اکنون تعمیرش نمودم تا چند سال قائم باشد هرگاه
 طفل یتیم بزرگ شود و یا نجانب برسد پیش او دیوار بپایند پس او
 مال خود را خواهد یافت موسی بدین کیفیت فوائد برداشتند
 و بخانه خود مراجعت کردند

حاصل مطلب

همه کارهای حضرت ایزد آفرید کار موافق حکمت ازلی موجب
 بهتری عالمیان است اگرچه در ابتدا آن کار بنظر مردم قبیح
 نماید اما پیش کردگار عین مصلحت و انجام آن بسیار خوب
 زیرا که هر امری انسان را خوب نماید ممکن است که آخر
 آن بد باشد و هر چه که آدمی را زشت نماید احتمال دارد
 که انجام آن نیک شود

حکایت سی ام

روزی در حضور مامون الرشید کلمات عدالت نوشید^ن را
 بیان میکردند گفت که بدختمه او خواهم رفت چون باصطخر
 فارس رسید بر سر کوپی که مقبره نوشید^ن و آن بود با تنی خنید
 از اشخاص برآمد شخصی دید بالای تختی مرصع نشسته اما
 لباس او چهلگنی پوشیده شده حکم کرد تا لباس دیگر درش
 کردند و دوست او سه انگشتی یافتند بر یکی نوشته بود^ن
 که بادوست و دشمن لطف و مدارا باید کرد بر دوین
 رقم کرده بی مشاورت کاری نباید نمود بر سهو نقش
 ساخته که بر داده خدا قناعت باید و زید و زبران تخت
 لوحی از طلا یافتند که ستاره شناسان بر آن نگاشته^{بودند}

که بعد از دو صد سال یکی از پادشاهان اسلام زیارت
 من خواهد آمد و آن زمان ما را طاقت ضیافت و مهماندار
 نخواهد بود لہذا در فلان گوشه این عمارت عقب تخت
 خزانه بقیاس برای ضیافت او مخزون و مدفون خیم
 باید که از قبول نماید و بعد از آن راه آمدن این مقام
 مسدود فرماید گویند که پادشاه مامون الرشید آن
 زربیران را برداشت و پائین کوه آمده حکم نمود که راه
 بالا رفتن را از هر جانب بشکنند که جانور وحشی هم بالا
 برآید نتواند

حاصل مطلب

چون عدالت ظاهر موجب زندگی نام و سلامتی اعضا

پس الت باطنی که عبارت از اعتدال هرام و طریق معرفت
الهی است باعث حیات ابدی و بادشاهی سرمدی خواهد بود
حکایت سسی و مکم

یکی از سلاطین ترکستان ایلچی دانا را با صد سواران شجاع
در ملک پیش راجه اجمیر فرستاد و پیام داد که شنیده‌ام
در ملک هندوستان بنائی می‌شود که از خوردن آن دراز
حاصل می‌آید اگر قدری از آن ارسال دارند بعد از
دو تنی نیست راجه اجمیر ایلچی را مع همراهانش در حاشی
محبوس فرمود و گفت که هرگاه این کوه بزرگ و قلعه محکم
پیش شماست بیفتد آنوقت با جواب پیام اجازت
الضراف خواهیم داد اینها در تشویش افتادند که این قلعه کوهی

در چند مدت از جامی افتد درین انتظار عمر ما با آخر میرسد
 هر کس صبح و شام بدعای افتادن قلعه مشغول شد که در
 اندک زمان زلزله زمین پدید آمد و از دامن کوه تا قلعه بالا
 چنان صدمه رسید که چندین بروج قلعه میفتادند و آن کوه را
 تا که در زمین فرو رفت فی الحال راجه را اطلاع دادند گفت
 که این جواب پیام شماست که دعا صدمه مردم قلعه کوهی رسد
 از پا در آورده و عمرش کوتاه کرد پس پادشاه ظالم که بدعای
 هزاران هزار مظلومان گرفتار باشد چگونه عمر او درازی یافت
 و در ملک ما کم آزاری بسیارست و این دو برابر آزاری عمر کا

حاصل مطلب

بر رعیت ظلم کردن پایه عمر و دولت خود گذاردن است

بیت

پادشاهی که طرح ظلم فکند پای دیوار ملک خویش بکشد

حکایت سی و دوم

در زمان پاستان بادشاهی بود عدالت نشا و زری
صاحب فضل و احسان غربای رعیت را بغیر سود و ام
و وعده ادای آن باین شرط نمودی که هرگاه بادشاه
از پنجهان درگذرد آنوقت هر کس وام خود را ادا کند یکی
از ساعیان تمام بادشاه را بدین راز مطلع ساخت که
این وزیر بدخواه است و وعده ادای قرض خود بر مرک
مشروط ساخته پیوسته مترصد هلاک تومی باشد بادشا
ازین معنی منعش شده خواست که خون وزیر بریزد اما

دست خود و در بین مانع آمد روزی در خلوت با وزیر
گفت که چرا ادای قرض خود بر هلاک من مشروط میکنی
و پیشتر امان را بدین بدخواهی خود اختیار کردی و وزیر
گفت که بقای عمر و دولت بادشاه درین معامله میخوابم زیرا که
تمام رعیت شب و روز در دعای بقای تو مشغول اند
و در ازای عمر بادشاه بدل و جان میخوابند بادشاه را
این سخن خوش آمد خلعت و نعمتش بخششید و حاسد را
بسیار رسانید

حاصل مطلب

و عاخر غریبان و فقیران در حق بادشاهان و تو نکران موجب
از دیار عمر و دولت است و عمل نیک باعث برکت

در دنیا و آخرت فقط

حکایت سی و پنجم

شخصی در سفر با شاد راه بر سر چاهی رسید مینجی از چوب
ورست کرده بر زمین کوفت و اسب خود را بدان مینج
بسته بالکل و شرب مشغول گشت بعد از فراغت طعام برآید
سوار شده روی براه نهاد و مینج را همان جا گذاشت تا هر
مسافر که در اینجا وارد شود مرکب خود را بدان مینج بندد
و اسبش گیرد و این عمل موجب ثواب عام باشد چون
چندی برین بگذشت شخصی پیاده از غایت تشنگی
بر کنار چاه میرفت ناگاه پایش بدان مینج برخورد و در آن
سبقتیافتنی الحال آن مینج را بر کند تا دیگر بدین بلا گرفتار

و ضربی بسد نخورد کسی از ساکنان آن طرف برین حال وقت
گفت هر دو را نیت بخیر بود اگر چه عملشان ضعیف یکدیگر بود
حاصل مطلب

بنای هر عمل بر نیت است اولین نیت نفع عالم در سر
داشت و دومین نیت دفع ضرر نمود و هر دو را از درگاه
خالق بے نیاز ثواب یکسان باشد

حکایت سی و چهارم

حاکمی بود ظالم دل رعایا از تعدی او در جوش و
دلب مردم از ستم او در خروش کسی وقت شب برجا
گذر کرد و بر دیوار خانه اش نوشت خانه ظالم خراب شود
بامدادان حاکم چون بدین قسم نوشته دید خود بیست

دیگر بریز آن نوشت بعد از خدابی هزار خانها و در تمام
 شهر منادی کرد که هر کس که این سطر اولین نوشته باشد
 بیاید و جواب خود را به بلند کسی از ترس جان یا از خانه
 بیرون نمی نهاد روز دوم باز منادی کرد که اگر آن کس خود
 امروز حاضر شود قصورش معاف خواهد بود و الا بسترای
 گرفتار خواهد آمد ناچار آن نویسنده آمد و گفت که من
 نوشته ام هر چه میخواهی بکن حاکم گفت که من ظالم نیستم
 بلکه صورت شامت کنایان شما بستم که با انتقام آن
 بر شما اذیت روا میدارم

حاصل مطلب

ابیات

بقومی که نیکی پسندد خدا و بد حاکم عادل و نیک را
چو خواهد که ویران کند عالمی نهد ملک در پنجه ظالمی

حکایت سی و پنجم
بادشاهی ظالم و رشکار کاخی رفت دید که سکی بای رویا
گرفته در هم شکست رویا به چاره لنگان لنگان بسورا
فرو خرید ناگاه پیاده تفنگی تفنگی سر کرد کلوله اش بر
پای آن سک رسید و لنگش نمود درین اثنا اسپ
گرشی نموده بدجلای آغاز نهاد و سهم اسپ چنان
بر پای آن پیاده برخورد که استخوانش بشکست اندک
زمانی برین ماجر انکذشته بود که پای آن اسپ دروغا
فروشد و بشکست بادشاه را بیدین این معامله

دیده دل بیدار و چشم جان هوشیار گردید و بعد از آن
از بیدادی دست کشیده بدامن عدل و انصاف در آوخت

حاصل مطلب

ظلم آنست که بر یکناهی تعدی رود لیکن بر ظالمان ظلم کردن
عین انصاف باشد

مصلح

ستم برستم پیشه عدل است و داد

حکایت سی و ششم

آورده اند که روزی جبرئیل آیین بر مقام سدره المنتهی
در عبادت باری تعالی مشغول بود که ندای مائت
غیبی شنید و آنست که بنده مقبول در طاعت و مناجات

حضرت رب الفرت مشغول است و از غایت تقرب
 بجواب حضرت و ثواب ممتاز گشت دلش خواست که زیارت
 او سرمایه سعادت اند و زود بهفت طبق زمین و آسمان
 و بحار و جزایر بیای ترود و پیود اما نشانی از نیافت
 باز بمقام خود مراجعت کرد بار دیگر آواز ناقص غیبی بگوشش
 رسید عرض نمود که من زیارت این بنده مقبول را بنحوائم
 ندانم که در بلاد ری در فلان کنشت بروجرئیل چون در آنجا
 رفت دید که شخصی پیش بت بکمال تضرع و زاری می ناله
 و عفو کنندگان خود میخواند التماس کرد که ای ایزد جلیل
 تو درین امر داناتری و من نادان نمیدانم که بت پرستان را
 پندای خاص چگونه سزاوار فرمودی ندانم که ای

جبرئیل انیکس تمام عمر در کفر گذراند اما این دفعه تضرع
 وزاری او را مقبول فرمودم و در هدایت بر روی
 دشمن کشودم و خاتمه او را بخر کرده از مومنانش گردانیدم
 روز دیگر چون جبرئیل بدان سو گذشت آن شخص را پیش
 یکی از سیمبران آزمان نشسته یافت که کلمه توحید بر زبان

حاصل مطلب

بیت

زهدت بچکار آید گردانده در گاهی
 گفت چه زیان دارد کرنیک مرانجانی

حکایت سی و هشتم

شخصی روز و شب پیش بت سنگین در عبادت

مشغولی داشت و میگفت که تو از سنگ هستی و سنگ
 از جنس جمادات و یکی از موالید ثلاثه است و آن عبارت
 از نباتات و جمادات و حیوانات باشد و موالید ثلاثه
 از ابایی علوی و امهات سفلی متولد شدند و ابایی
 علوی کنایت از نه آسمان و امهات سفلی عبارت
 از عناصر اربع که خاک و باد و آب و آتش است می باشد
 و این همه از عقل کل بوجود آمده و عقل کل که از ابا همین
 عقل اول و حقیقت احمدی نیز گویند از ذات حضرت آفریدگار
 پیدا شده پس خالق مخلوقات جز یکی نیست که از
 خلوتکده وحدت رو بر اثب کثرت نهاد الغرض سخنان
 موحدانه پر زبان میراند و محو توحیدات باری می بوده

همه روز روزه میداشت و شب ببرک در خان و جوعه
 آبی قناعت میکرد و بعد از چند روز از آنجا برخاسته
 برکنار در یان نشست و پس مدتی از آن مقام نیز دل برداشته
 بر سر کوهی در طاعت حضرت ذوالجلال مشغول گشت
 چون وفات یافت جماعت فرشتگان بدفن او نازل
 شدند و او را بنجاک سپردند

حاصل مطلب

کسی که در دلتی دارد عبادت ظاهرش بکار نمی خورد
 و کسی که در دل ایمان آورد کفر ظاهرش او را هیچ ضرر
 نمی رساند زیرا که بسیاری از کافران در زبرجته و پیران
 مستور هستند و بسیاری از مومنان در لباس کفر مخفی می باشند

بیت
 با خدا گریست ترا نشی کعبه ات شک آورد
 بی خدا اگر کعبه سازی بت ز تو نیک آورد

حکایت ششم و هشتم

چون شهرت فضل و کمال حضرت شیخ مصلح الدین سعدی
 شیرازی رح بگوشه هر که و موه رسید یکی از علمای آذربایجان
 خبر بد و دوایم زبان خود را در عیب جوئی و غیبت گوئی
 آن شیخ ملوث میداشت شبی در خواب دید که ملائکه
 بهشمار با طبقهای نورانی از آسمان فرود می آیند و بخانه
 شیخ سعدی میروند و اینکس پرسید که آیا شیخ سعدی
 چه عمل کرده که قابل اینگونه انعام غیبی شده گفتند که مشب
 بیتی در توحید حضرت باری تعالی تصنیف نموده و آن بیت

مقبول درگاه آلهی افتاد لاجرم طبعها نوزانی برای نثار
 آن بلبل گلستان وحدت می بریم آنکس از خواب بربست
 و در آن شب تاریک راه خانه سعدی در پیش گرفت
 چون بدر خانه رسید از روزنه دیوار دید که حضرت شیخ سعدی
 بر مصلائی شوق نشسته دست و پایی زند و سر خود را در
 هوای اشتیاق بکمال وجد و حال می جنبانده همان بیت
 تازه تصنیف بر زبان می دارد

بیت

برک درختان سبز در نظر هوشیار
 هر ورق دفترست معرفت کردگار
 آنکس از خیال ظاهری خویش توبه نمود و بامدادان بنحضور

شیخ آمده دست و پای شیخ را بوسه داد و از ماضی تعجب بکشت

حاصل مطلب

نسبت توحید را با خدا درست باید کرد و از دل خالص پیش
ایماندار باید بود و خلق اگر نیک دانند یا بد شمارند از آنها
هیچ حساب نباید گرفت که کسی در عالم نیست که همه مردم
چهار و رانیک گفته باشند

حکایت سی و نهم

شخصی شیری را در صحرا بسته بند بلاء و گرفتار زندان قفس
یافت شیر عجز و الحاح آغاز نهاد و استغای مخلصی خویش
نمود مرد نادان قول حکما را فراموش کرد که گفته اند بر عاجز
و دشمنان اعتبار نباید کرد و دشمن بران حیوان بسوخت

و از آن قید خلاصی بخشید شیر ز دیکش آمد و گفت که اگر ستم
 میخواهم که ز آبگشتم که سزای نیکی بدست مرد حیران شد
 و گفت که اگر گواهی برین معنی بگذرانی خون خود را معاف
 خواهم کرد شیر پیش درخت آمد و گفت که آدمیان عوص
 نیکی بدی میکنند یا نیکی گفت بدی زیرا که من در خدمت
 ایشان بر یک پای استاده ام و بر مسافران سایه میکنم
 اینها در عوض آن برگ مرا می چینند و شاخ مرا می برند مرد
 که گواه دیگر نیز می باید تا قضیه تو ثابت شود کاه و میشی را دیده
 که بصر ای سحر پذیر شیر از او پرسید که در نهیب آدمی زاد سزای
 نیکی بدست یا نیکی گفت بدی زیرا که من از مدتی بخانه نیکی
 از اینها بودم و از شیر دروغن فائده کلی بدورسانیدم چون

پیرو لاغر گشتم مرا از خانه بدین صحرا انداخت و الحال که اندک
 قوت گرفتم میخوابد که بدست قصابی مرا بفروشد مرد ساده گفت
 که اگر شخصی سیومی کو اهی اینمغنی دهد بعد از مرا بکشی رو باهی
 از پیش آمد شیر گفت ای رو باه این مرد با من نیکی کرده است
 و من میخوابم که از خون او ناشسته کنم و قصبه را از اول تا آخر
 بیان کرد رو باه گفت که باور نمی کنم که تو بدین بزرگی در قفس
 چگونه کنجیدی و این مرد ترا چگونه خلاص کرد شیر گفت بیانا ترا
 نشان بدهم چون شیر در میان قفس آمد آن مرد ساده ^{دل}
 دروازه قفس را محکم کرد رو باه گفت که ای نادان باید ^ن
 نیکی کردن چنانست که بانیگان بدی نمودن اکنون راه خود
 پیش گیر که از اجل رستی

حاصل مطلب

بر ظالمان رحم نباید کرد که آن بر نفس خود ظلم است

بیت

ن
رحم بر پلنگ تیز دندان ستم کاری بود بر کوسندگان

حکایت چهل و یکم

بادشاهی بود که در سخاوت نام حاتم طائی را طمی کرده
در آینه های خود را بر محتاجان صرف نموده یکی از ندما گفتش
که خزان پناه سلطنت است نباید که وقت جاحت فرومانی

بیت

ن
ضعیفانه بذل تو هرگز قوی
نکردند ترسم تو لاغر شوی

اگر هر چه داری بکف بر نهی
گفت وقت حاجت بماند نهی

شنید و هر چه داشت بصرف رسانید روزی یکی از دشمنان
بر دلاشکر کشید بادشاه را پریشانی خاطر حاصل آمد که چگونه
شکری زر جنگ تواند کرد الغرض اکابران تجار کردند
وزر خطیر فراهم نمودند تا کار سازنی لشکر بدان نموده شد
و رعیت نیز زور آورد تا از برکت سخاوت بردشمن
ظفر یافت لیکن بعد از این حادثه در هر امر اعتدال را کاری
مفرود تا نوبت بدین پریشانی نرسید

حاصل مطلب

دور اندیشی در هر کار لازم است خصوصاً در اخراجات

رباعی

چون رنده بسوی غیر بخشند مباحش
 چون تیش بسوی خویش بپاشند مباحش
 تعلیم ز آره گیر در کسب معاش
 چیزی بسوی خود کش و چیزی می پاش

حکایت چهل و یکم

روزی سلطان سلجوقی وزیر خود را پرسید که قدر دانی
 شاهان سابق بر چه منوال بود گفت که در عهد جمشید
 انسان را بر جوهر ذاتی قدر و منزلت میکردند و پیران کهن
 سال را ادب و خرمی می نمودند و بعض دیگر از شاهان
 عجم خاندان انسان و حسب و نسب او را معتبر می شمردند

و خدمت گذاران قدیم را مدارج می افزودند و بعضی بر
 کردار و هنر مند می و بعضی بر دلاوری و جوانمردی قدر
 میکردند و بعضی توانکران را در منزلت می افزودند
 و صاحب زر را دوست میداشتند اما در زمان
 نوشیروان قدر وانی اهل علم و فضل بسیار رواج یافت
 بلکه توانکران بی علم را در مجلس خویشان بار نمیداد و باریت
 مثل خویشان و برادران سلوک می فرمود لیکن جنس
 و را ابتدای سلطنت بکمال تجمل رغبت نمود و رعیت را
 بنظر حقارت میدید و بجانہ کسی از رعایا بیضافت
 نمی رفت و ازین باعث کبر و نخوت در دماغش پیچید
 و در آخر گرفتار دام عشق شیرین گشت و بدست

پسر خود شیر و یه مقبول شد اما در سلطنت هرگز
 بر نماند و نقی ناز به دید آمد سلطان سلجوقی رسید که
 از چه باعث ملک و دولت هرگز رونق گرفت گفت
 که حکیم کامل هوش این داد پویه او را دستور العملی
 ترتیب داد که انتخاب توقیعات کسی نمود از فضایل
 اول اینکه کسی را دشنام نمی داد و دوم در نیکی کردن
 با کسی مشاورت نمی نمود سوم در سزا رسانیدن نه
 مشورت با وزیر میگرد چهارم از مسکرات که موجب
 زوال عقل است اجتناب میکرد پنجم در وقت غنط
 با کسی سخن نمی گفت سلطان سلجوق این معنی را بفراست
 پسند کرد و در عوض هر یک کلمه وزیر خود را تحسین

بلینغ فرمود

حاکم مطلب

بادشاهان بنصرت خردمندان از آن محتاج تراند
که خردمندان بملازمت پادشاهان

قطع

پند اگر بشنوی ای پادشاه در همه دفتر به ازین نیت
جو بخر دمنده مفرما عمل کر چه عمل کار خردمندیت

حکایت چهل و دوم

روزی پادشاه منصور بایوان خاص نشسته بود
که شاعری آمد و قصیده بے نظیر گذرا نید پادشاه
نیز سخن فهم بود تحسین بلینغ فرمود شاعر چون از

حضور شاه بپردن آمد گفت که در عهد شعر من بادشا
 ز خطر خواهد داد و حاجت بدرگاه دیگر نخواهد افتاد کسی
 گفتش که بادشاه اینقدر فضول و مست نیست که برآ
 یک قصیده ز خطر بدهد شاعر گفت که اگر اینقسم
 کفایت شعاری است پس باید که مرا بشار رساند بگوید
 که اینقدر بی رحم و ظالم هم نیست که ناحق کسی بسیار
 رساند شاعر گفت مگر دیوانه است که ازین برد و صفت
 خطایی است ملازمان این سخن را بچشم شاه
 رسانیدند شاعر را طلب کرد و خطاب نمود که کدام
 کردار دیوانگی و فعل نادانی در ذات من مشاهده کردی
 گفت عاقلان نگاه خود بر کس و نگاشتمی اندازند

و بحضور خود بار نمی دهند و هرگاه که بار دادند و نظر الطاف
فرمودند پس باید تاثير آن لطف و مدارا بدان منظور
برسد و او را تقی حاصل کرد و الا موجب دیوانگی است
بادشاه را این سخن خوش آمد و خلعت و نعمتش بخشید

حاصل مطلب

هر کس را بلطف خویش انقید را امیدوار نباید کرد که
بهنگام عدم ظهور اثر آن دلالت بر خفت عقل خود شود
نه در اول امید و ارشش کنند و در آخر بنال امید
خسته خاطر گردانند

بر روی خود در اطلاع باز نتوان کرد
چو باز شد بدشتی فراز نتوان کرد

حکایت چهل و سیوم

روزی جناب امیر المومنین علی رضی الله عنه در ایام
 خلافت خود پیش قاضی شریع که دست نشانده
 و تلمیذ حضرت بود رفتند و گفتند که در ع من بدزدی
 رفت و آزا پیش فلان یهودی یا فتم قاضی شریع
 سرنگی پیش او فرستاد تا حاضر آمد باز جناب امیر المومنین
 گفت که اکنون دعوی خود ابیان کنید آنحضرت دعوی
 در ع خود بیان کردند یهودی انکار کرد و گفت که آزا
 بدزدی نبوده ام و نه از دزدی خریده ام قاضی روی
 بامیر کرد و گفت که کوا مان بیارید آنحضرت گفتند که
 کوا مان ندارم باز قاضی موافق قاعده یهود را سوگند داد

او سو کند خورد که هرگز آن درع بدزدی نبوده ام و نه از
 وزدی خریده ام پس هودی را وداع کرد و باز بتعظیم و
 مدارای امیر پرداخت و تا آرتان مانند مردم اجنبی
 می نمود کسی گفتش که هیچ رعایت دین اسلام نکردی و منتر^{ست}
 امیر المومنین را بجای آوردی قاضی جواب داد و گفت
 انصافی که کردم موافق دین اسلام و منتر^{ست} امیر المومنین
 و آنچه فرموده رسول خدا و صحابه هدای بود بجا آوردم چنان
 امیر المومنین قاضی شریع را بسیار تحسین و آفرین کردند
 و گفتند که اگر درین مقدمه یکسر موپاس خاطر و رعایت
 مرا که خلیفه زمان ام بعلی می آوردی والله که همین وقت
 ترا از منصب قضا مغرول میکردم

حاصل مطلب

در وقت انصاف و عدالت رعایت مذهب و ملت
 با پاس قدر و منزلت نمودن ظلمکاری است و پیش
 خلائق موجب شرمساری و بحضور خالق باعث ذلت
 و خواری

حکایت چهل و چهارم

آورده اند که برگاه امام شافعی رحمه الله علیه از تحصیل
 جمیع علوم معقول و منقول فراغت حاصل نمودند و روی
 توجه بعلم فراست آوردند و از حکمای دوران کوی
 سبقت ربودند چون بخانه مراجعت کردند گذر نشان
 در دشت افتاد شخصی سرخ رنگ بنهر چشم زرد موی

پیش آمد و ایشان را بکمال احترام و اکرام بخانه خود
 مهان برد و تا سه روز مراسم مهمانداری بوجه احسن
 بجا آورد آن حضرت در تفکرات و اندیشه که سیرت این کس
 خلاف صورت او نیست پس قواعد علم فراست راست
 نباشد ماحی تحصیل آن علم و قیام مضایع نمودم وقت
 رخصت آن شخص پیش آمد و عنان اسب را بگرفت
 و گفت که تا از خروج مرا ندیده بگریختن نخواهم که اشت و چنان
 بی مروتی آغاز نهاد که چشم زمانه بدان شدت عداوت
 کم ندیده باشد صاحب فرمودند که بر آنچه خرج تو در
 ضیافت من شده باشد بگریه گویند که یک درهم را دیده
 در هم حساب کرد و دامن را پر زده نموده راه خود پیش رفت

جناب امام شافعی رح شکر خدا بجا آوردند که زحمت
من در تحصیل این علم ضایع نشد
حاصل مطلب

اکثر مردم بوقت غرض چنان لطف و مدار میکنند که دل
انسان را اطمینان حاصل می آید و بوقت رفع مطلب
چنان بیرونی و بداخلاقی می نمایند که زیاده از آن
متصور نباشد

بیت

چشم بنزد زنگ سرخ و موی زرد
ای چنین کس با کسی نیکی نکرد
حکایت چهل و پنجم

شخصی را چشم چپ می چسپ پیش طبیبی رفت و بیان کرد
 کسی از طرفیان گفتش که درین هفته از دست وزیر
 منفعتی ترا خواهد رسید از قضا روز دیگر وزیر در حالت
 مستی از در خانه اخس بگذشت آنکس دوید و رکاب
 وزیر را بوسه داد و وزیر فرمان داد تا صده هزار دینار بدو
 ارزانی داشتند وقت شام آنکس دو دینار گرفته
 پیش طبیب آورد و نذر گذرانید که فال شما فرخنده
 بر آمد شخصی دیگر بدین واقعه مطلع شده استعجاب عظیم
 بهم رسانید روزی یکی از خویشان طبیب آمد و گفت
 که امروز چشم راست من جبت میکند طبیب ساده دل
 در تفکر افتاد که چه جواب دهد آن شخص که بران حال

مطلع بود گفت که چشم چپ دلالت بر انعام و زیر کرد
 و اینکه چشم راست باید که صاحبش را از باد شاه زمان
 منفعتی برسد روز دیگر در امری از امور مملکت باد شاه
 بران خویش طبیب غیظ کرد و حکم نمود تا او را برادر کشید
 حاصل طلب

حال زمانه پیوسته بر یک قرینه نباشد و انقلاب در آن
 باعث اختلاف طبایع انسان می گردد پس برقع
 و ضرر که مردم میرسد قابل اعتماد و اعتبار نیست

حکایت چهل و هشتم

حکیمی نقش نام در عهد شاه فردوس میونان پدا
 بادشاه او را بحضور خود در خواسان طلب داشت

حکیم نقش اسباب سفر درست کرده رو براه بنهاد
 روزی در دامنه کوهی دزدان بر دوش او در دزدان
 آن حکیم میگفت که مال مرا بگیرد و از جان من بکند
 دست بردارید سود می بخشید ناچار به طرف می نگرید
 تا مددکاری پیدا آید ناگاه جوق کرکان بر هوا در
 نظرش رسید با و از بلند گفت ای کرکان شما گواه باشید
 و انتقام خون مرا از این ظالمان بکشید که اینها ناحق
 مرا میکشند دزدان بخندیدند و او را اهلک کرده مال
 و اسبابش بغارت بردند چون این خبر با شاه رسید
 تاسف خوراد و هر چند تفحص قاتلان افتاد سرای
 از ایشان نیافت روزی بطریق شکار با و شاه

مع ندیمان بدامن کوه خیمه زد ساکنان آن نواح گرد آمدند
 دزدان نیز در از زمان بار دوی پادشاه حاضر بودند
 ناگاه جوق کرکان برهوا نمودار شد و شور و هیاهو شد
 یکی از دزدان بیار آن خود بطریق طنز گفت که این کرکان
 انتقام خون نقش حکیم میخواهند کسی از سزندگان ملک
 این سخن شنید و جلکی را گرفتار کرده بحضور پادشاه آورد
 خون حکیم برایشان ثابت گشت و بعضی از ایشان
 اقرار کردند الغرض یکی را بشکجه انتقام کشیده در
 قصاص حکیم ملک ساختند

حاصل مطلب

خون بکینان مخفی نمی ماند و خونیان بعباب کوناگون

اقرار

گرفتار آیند و پنهان عقوبت پلاکشوند

حکایت چهل و هفتم

حجاج بن یوسف روزی بسیار قوی مشغول بود
 ناگاه بایک نازشیدگی را از خونیاں آنقوم بدست
 عنبه داد تا فرودا بحضور آرد و آنقتی که دست از جهان
 شسته بود عنبه را گفت که امشب مرا مهلت دهی
 تا بخانه ارم و مرا رسم وصیت بجا آرم و صبح زود پیش
 تو حاضر می شوم عنبه ان شاء تعالی بخندید بار دیگر بکمال عاجزی
 عرض کرد عنبه برورم آمد و از وعده و پیمان گرفته رخصت
 یک شبش را و چون بخانه خود آمد در پشیمانی و ندامت
 افتاد که اگر او از خوف جان فرود نیاید حجاج در عرض او

مرا خواهد گشت تمام شب ازین غم خوابش نبرد و سحرگاه
 منتظر مرگ خود گشت تا آنکه جوان قیدی از در در آمد
 از دیدنش جان در غالب غم رسید فی الحال او را
 همراه خود بحضور حجاج برد و حال شب را بیان کرد حجاج
 آن قیدی را بسبب ایفای وعده و راست قوی
 جان بخشی کرد و گفت که من این مجرم را بتو بخشیدم
 عنبه در زمان آزادش نمود آن مجرم چون مرغ
 از قفس رحمت و بهیچ نکفت عنبه دانست که
 این دیوانه است که بهیچ تنگداری جان بخشی داد نمیکند
 روز دیگر مجرم آزاد باز آمد و لوازم مست بجا آورد و
 دست و پایی عنبه را بوسه داد و عرض نمود که دیروز

بشکرگذاری حضرت آفریدگار مشغول بودم و یکی از
مخلوق حرف نزدیم که در حقیقت او مرا ازین مملکت خلاصی^{داد}
و امروز بشکرگذاری تو آمدم که در ظاهر سبب خلاصی من شستی
حاصل مطلب

هر کس شکر و احسان خداوند را نداند پسنت و العا^ف
آدمی را چه شناسد پس با ناخدا ترسان نیکی کردن
و با ناحق شناسان تو اضع نمودن در شوره رنغن
تخمس انداختن است که او از احسان و فرض خدا ادا
نمیکند پس از منست توجه پروا دارد

حکایت چهل و هشتم
سالی در عهد سلطان سنجر مخطی عظیم پدید آمد هزارا^ن

هزار جان شیرین از کرسنگی و تشنگی هلاک شدند
 سلطان تمام خزانة را صرف کرد اما بر عیت ممالک او
 کفایت نکرد ازین غم خواب و خور و تلخ بود شبی
 از شدت بیداری بیرون حرم سراخرامید سرنگی را
 دید که با سبانی قیام دارد و سلطان او را طلب کرد
 و گفت هیچ کهایستی یا داری تا پیش من بکوی باشد
 که از استماع آن غم غلطی شود سرنگ گفت که هیچ
 بجزه اذ علم و فضل ندارم و سخن من پسند طبع بادشاه
 کی افتد سلطان فرمود که هر چه داری بیار سرنگ گفت
 که در پیشه شیرازی بر سر سلطنت جلوس داشت و سبانی
 و بهایم آن همیشه سر بر خط فرمایشش نهاد و روزی

رو بای پیش شیر آمد و عرض کرد که تو بادشاه عادل
 هستی و رعیت را نکهبان درین روزگار کارے
 در پیش آمده میخواهم که بسفر روم و فرزند دلبند خود را
 تفویض تو کنم تا بحفاظت و حراست در پناه خودش
 بداری و بار این غم از من برداری بادشاه گفت
 بجان حفاظت او را خواهم کرد و بپناه فرزند خود
 بدو سپرد و در سفر نهاد شیر آن بچه رو بپناه را بر پشت
 جای داد تا از چنک کرکان و پلنگان ایمن ماند و
 در پناه صولت شیر زندگانی بسر برد تا گاه که کسی
 نگاه بر آن بچه رو بپناه افتاد فی الحال از هوا بر زمین
 آمد بیک حمله در چنگال گرفته از پشت شیرش در روبرو

چون روباه از سفر باز آمد و فرزند خود را نیافت شگفت
 بشیر بد که نودمه حفاظت آن گرفته بودی و چگونه از
 عمده خود بیرون نیامدی شیر گفت که ذمه من برای
 حفاظت کلبه‌بانی اهل زمین است و این بلا را باها
 و آفت آسمانی نازل کردید پس چراست از آن
 در قوه من نباشد سلطان بنجر را از این سخن چشم
 بیدار گشت دست تضرع بدرگاه مجیب الدعوات
 برداشت که فتنه و فساد زمین و ظلم و تعدی ستمکاران
 از مال و جان رعیت کوتاه داشتن بغایت تو می
 ولیکن آفات آسمانی را ذمه دار نیستی تو خود را از
 احسان قدیم خویش این محبت را از اهل زمین

دفع کن که اهل زمین درین کار لا علاج می باشند و غیره
 تقدیر بسیار تدبیر و نمی کرد و الغرض مناجات او بدرگاه
 این پدیدار و آثار باران رحمت و ترقی غله و زراعت
 پیدا کردید و در اندک مدت مصیبت فحط از مردم آنکس
 زایل گشت

حاصل مطلب

چون دست تدبیر انسان از معاملات زمین بهتر
 کوتاه می باشد پس بر آفات آسمانی چه رسد
 چو رومی نکرده خد نک قضا
 سپر نیست مرنبه را جر صفا
 حکایت چهل و نهم

بنیاد

هرگاه دوز سلطنت بجهت رسید بنای عمارات

وزراعت و باغ ترتیب داد از پنبه و ابریشم تار و پود
کشید و پرده پوشی عالمیان نمود و کیفیت و خاصیت
هر درخت و میوه دریافت و او اکثر میل بانگور داشت

چون موسم انگور باخری رسید شیرۀ آنرا برای او

میکشیدند و نگاه میداشتند روزی سبوی شیرۀ

انگور او دید کف برد آن آورده و جوشش دل را بر طبق

بیان نهاده جرعه از آن بچشید و تلخی و تنگی معلوم

دانست که زهر قاتل شده است فی الحال یکی را حکم کرد

تا بجای محفوظش گذارد روزی یکی از کنیزان حرم را

در درشت روم نمود و اطباء از علاج او عاجز ماندند

کثیر تلخی مرک را بران حیات تا خوش ترجیح داده جامی
 از آن سب و در کشید سروری در خود یافت جام دیگر
 خورد و در سرش زائل گشت اما از ثنائ آن یکباره نوز
 بیهوش ماند چون صحت کلی یافت بحضور جمشید اظهار
 که آن زهر قاتل مراد و ای زندگانی نشد روز دیگر جمشید
 جشنی عالمی منعقد فرمود و بدور شراب حضار محفل را
 سرشار کرد و جللی از شاه دار و نام نهادند و در اراض
 مختلفه بجا بردند و امتحان جوهر انسان بدان میکردند
 و بعد از آن هر بادشاه بعد خود نوعی تازه از شیر
 انکو و غیره عصاره میوجابت میساخت چون نوبت
 شاهی بقیعباد رسید روزی شخصی را دید و در آ

مست افتاد و ز اغی منتقار بچشمش می زند و او را
 دفع از امنی تواند کیقباد را ایمنی نغایند ^{آمد}
 در تمام ملک خود منادی کرد که بعد ازین کسی
 شراب نخورد و الا گرفتار عذاب شاهی خواهد شد
 جمعی ترک گفتند در رسم می خواری از جهان ^{منفقو}
 اما بطریق دوا بیماران را امید او در روز
 شیرشایان قید ریمان گسته در بازار برآمد
 آدمیان از پیش او چون آهور میدند و کسی را
 مجال گرفتن او نبود ناگاه همه ادنام بی تحاشا
 بیامد و طوق و زنجیر در گردن شیرست کیقباد و او را
 طلب داشت و پرسید که چگونه بدین بی باکی

جرأت نمودی گفت بدست که در عشق دختر عم خود گرفتارم
 و زرن دارم که بعقدش پردازم ما چار هفت شب بهزار سختی
 و غم روز می آرم امروز بحکم طبیب قدری شاه دار
 خوردم تا رفع رنج شود چون شیر زبان در راه آمد
 بی اختیار او را گرفتم و کردنش را برنجیر بستم کعبه و باز
 سادی کرده که شراب را بدین اندازه خورند که شیران
 اسیر کنند نه آنکه وقع را غان از چشم خود نتوانند و بیدار
 از دولت دنیا مالا مال بموت و تادست تمنایش بیدار من و صا
 محبوب رسید اما در زمان نوشیروان در محفل نمی خوردند
 که مکرده طبع او شده بود چنانچه روزی حکم داد یوه در
 مجلس او گفت که شراب عقل را جلا میدهد گفت غلط میگوئی

بلکه شراب عقل را از اهل میکند و مایل هفتی و فخر مبارک

حاصل مطلب

بادشاهان سابق همت بر رفا بیت رعیت میداشتند
دفع ایشان خوشنود و بضر ایشان نمکین می شدند
و ایشانرا از شر دشمنان در پناه میکردند مثل چوپان
که زمره خود را بآب شیرین و علف زار تازه دلالت میکند
و از گرگان و محل خطر در پناه میدهد

حکایت پنجاب هم

چون سخاوت حاتم طائی در جهان شهرت گرفت قیصر روم
یکصد شتر سرخ موی از و طلب داشت از زمان پیش
یک شتر هم نبود اما از قبایل و خویشاوندانم آورده

بخواهند سپرد آنها را و عده نمود چون شتران بحضور
فیصر روم آوردند عجب کرد بر بهت حاتم و جلکی را از بار
مقتله پر ساخته حاتم فرستاد و آواز هر کس که شتری
حالی گرفته بود پرازد بار او را باز بخشید فیصر روم از آن
زیاده تر متعجب شد گویند که حاتم بارها جان خود را در
راه خدا سخاوت کرده بود لاجرم نام او تا حال زنده ماند

حاصل مطلب

هر کسی کاری کند که خوشنودی خدا و خلاف نفس خود
در آن باشد نام او منی میرد لکن اگر درین زمانه حاتم
بودی از دست کدایا بچنان رسیدی و جامه بر تنش
یار هشتی بلکه از سخاوت خود در گزشتی

حکایت پنجاه و یکم

کری

در شهر بغداد دختری صاحب حسن و جمال بالباس در یوزه
 در زمره تجاران بکدامی آمد و گفت که من دختر یکی از
 بزرگانم اما از دست زمانه بدین فلاکت رسیده‌ام
 هر کس بر حسن صورت او تاسف کرد و یک یک در نیمه
 کسی از تاجران گفتش که تو بدین خوبی در پیچه کدامی گرفتاری
 چرا شده‌ای نمیکنی که زندگی با سالتش بگذرانی او گفت
 که مرا بدین حالت که میخواهد یکی از تاجران گفت که من
 میخواهم دخترت گفت که بیا پیشش بدم اگر او رضا دهد
 راضی هستم چون بدینالش افتاد تا آنکه در عمارت عالی
 داخل شد پیریه با استقبالش آمد و اسباب ضیافت

میرانه مهیا ساخت جوان گفت که این دختر نست که
 بلدائی فلان جا آمده بود گفت بلی گفت عجب دارم بدان ^{حال}
 دانی و بدین عمارت ضیافت باد شاهی پیر گفت که آن
 دختر هر روز یکدو وینار بکدائی می آرد و بهما تقدیر مادرش
 دانی میکند و من نیز برآبر بردوشان پیدا میکنم که
 یحیائی یک ساعت برای اخراجات یکماه کفایت
 میکند تو امشب همین جا باش و فردا صبح که ای مرا و
 عرفت زن من بین چون صبح برآمد پیر مسجد کوفت و
 جوان تاجر نیز در آن مسجد آمد پیر مکار برادر مسجد ^{باز} بلند
 صدای زد که ای مسلمانان من که فقیرم و بنان و نمک
 محتاج اما مال حرام ندارم نمیخواهم اینک بفرجه کسی برادر مسجد

افتاده است و میدانم که چیزی مال هم دارد امام مسجد
 بیاید تا او را بسپارم و فتنه مالکش پیدا آید از و بگوید
 مردم مسجد آمدند و دیدند که بخیه پیر از زیور طلایی و نقره
 و اسباب عروسی در راه افتاده اثر اکتشودند مال
 صد دینار بود بزامانت و دیانت آن پیر که اصفت
 کفرین کردند و لب تخمین کشادند که درین زمانه انقسم
 مرد دیانت دار کمتر کسی دیده باشد پیر گفت که خدا
 شمار اسلامت دارد میخوانم که مرا اینقدر خیرات بدی
 که بصرف یکماه کفایت کند الغرض هر کس بحسب بهمت خود
 چیزی بدو داد چون از نماز فارغ شدند که ناگاه زنی
 دیدند که بهزار جرع و فرج کریم و زاری میکند که انی نماز گذار

دعا بدان من زن مشاطه در پهایه من امروز عروسی است
 و من از خانه تو نگریم زیور طلائی و نفرتی بعاریت خواسته
 تا بعد ایام شادی و ایس بدیم آن بچه درین راه افتاد
 و کم شد حال تا وانش میخواهم بدیم هر کس موافق است خود
 مراد و کند و الا جان خود را بر باد میبکنم کسی از اهل مسجد
 گفت شکر خدا بجا آر که آن بچه تو بدست کدائی دیانت
 افتاد و او امانتاً بامام مسجد سپرد علامتش بیان
 زن یک یک حبس را بر شمر و اهل مسجد دانستند
 که بچه مال او است بدو سپردند بعد از آن زن بیشتر بگریه و زاری
 پیش آمد که بعد ازین مشاطه کری را ترک میکنم چیزی
 از برای خدا بدیدم تا سرمایه نبیه و چرخه کنم و بدان روزی ^{حفظ}

پیدا نمایم مردمان را بر حال تباه او رحمت آمد و هر کس
 موافق مہت بد و بخشید و جوان تاجر را اشارت کرد تا
 بخانه اش باز آمد پیر گفت آنچه تو در یک ماه بنزد مہت
 پیدا میکنی ما در یک ساعت حاصل می نمایم و ازین قسم
 نمیکصد و ہفتاد حرفت کہ انہی یاد داریم و شرط کردہ ایم
 کہ ہر کس کسب کہ انہی را اختیار کند دختر خود را با و ہم جوان
 تاجر گفت کہ از من اینقدر زیجیائی نمی شود پیر گفت سہل است
 ناداری خود ظاہر کن و چند روز بکوشہ خانہ خود بنشین
 و یکی را از دوستان خود بگوی کہ خسارت کلی عائد شد
 و در اندک زمان درین غم ترک جان خواہم گفت و
 روز دیگر نتیجہ این سخن را بہن باز گوئی جوان تاجر ہمہ

اسباب خود را در یکروز بفروخت و بکوشه کاشانه چون
 غمزدگان قرار گرفت و کسی را بر راز خود مطلع نمی ساخت تا
 آنکه شبی بدو سنی صادق گفت که خسارت کلی درین
 تجارت بمن عاید شد و بعد ازین در همین کوشه خانه
 بدین غم و الم جان می سپارم تا کسی را بر نیک و
 بد من آگهی نشود و هرگز اینمعنی را بکسی باز نگوئی آندو
 بروز دیگر در گروه تاجران ناداری او را اظهار کرد
 و جهد بلیغ نمود تا برای او توجیهی قرار دادند و هر کس
 بقدر همت خود مبلغ خطیر داد چنانچه چند هزار دینار در آن
 روز پیدا آمد جوان تاجر آنرا گرفته پس کدای پیر
 رفت پیر گفت بلی حالا دختر خود را بنومیدهم ولیکن

بعد ازین که امی نلنی گفت این نمی شود زیرا که در چندین عمر
اینقدر نفع تجارت نبند و خسته بودم که در یکروز بکدامی
حاصل آمد

حاصل مطلب

بر که در بیجیائی قدامت هر چه خواهد بکند اما کسب که امی
چون یکبار لذتی بخشد دیگر تمام عمر آنکس از حرفت
و زحمت کسالت و کاهلی افتاد و هیچ کار را و راست
نخواهد آمد که امی بد زین بد خوئنها و خیس ترس و لذتها
که چاشنی آن از کام طمع بر گز نمی رود

قطع

بر که بر خود در سوال کشود تا بمرز نیازمند بود

آز بگذارد و بادشاهی کن کردن بی طمع بلند بود
 حکایت پنجاه و هفتم

وزدی بخرانه بادشاهی لقب زد و جواهر کران بها
 برداشت نظرش بر ریزه افتاد که مثل الماس میدرخشید
 وزد و در آن شب تارا آزا کوهر شب چراغ تصور نموده
 جهت امتحان بردمان گذاشت معلوم شد که نمک است
 فی الحال مال را بهمانجا بگذاشت و بایک بینی و دو گوش
 راه خانه گرفت صبحی خراپچیان آمدند و بحضور بادشاه
 ظاهر کردند که در خرانه وزدان آمده بودند و مال جواهر را
 برداشته اما باز گذاشته و دست رفته بادشاه را
 عجب آید گفت تا متاد می دادند هر که در زد باشد

حاضر آید و باعث نابردن چنین مال کران بهما اظہار
کند اورا جان بخشی و عفو جرم حاصل خواهد شد و رز
بجلم ہمتی کہ داشت بحضور بادشاہ آمد و گفت کہ من دزد
کرده بودم پر سیدند کہ چرا بنروی گفت کہ نمک شاہ را
چشمیدم حیف باشد کہ باز دزدی کنم و حق نمک بجا
نیارم کہ نمک خوردن و باز خیانت کردن کار خسیان
ست بادشاہ اورا خلعت بخشید و رخصت نمود

حاصل مطلب

بایں نمک نمودن کار جوانمردان ست و شیوہ
دیانت داران خصوص در بلاد یمن و عراق
حق نمک را بسیار می شناسند و ہر کس را لازم است

که احسان کسی فراموش نکند خصوصاً که نمک خود ده باشد

حکایت پنجاه و سیوم

یکی از اعرابی رهبرنی میکرد روزی مسافری را اسیر
 نموده بجان خود آورد و مال و اسبابش را بفارست
 و خواست تا ششبری آرد و خون او بر زونا کاه مسافر
 از شدت جوع و عطش دم آب و لب تان
 از زلش خواست زن اعرابی پاره تان با جام آب
 پیش او نهاد مسافر در تان خوردن مشغول بود
 که اعرابی بایستغ ابدار در آمد و پرسید که این تان
 و آب ترا که داد گفت زن نو اعرابی دم شمشیر
 از دست بیداخت و گفت که شرم می آید که

کسی را نان و آب دادن و باز خنجر خنجا بگفتش
برون

حاصل مطلب

پرورده خود را گشتن تا مردی است و هرگز این کار
از جوانمردی نمی شاید

بیت

گم پرورده گشتن نزدی بود ستم از پی داد سروی بود

حکایت پنجاه و چهارم

روزی شاه طبرستان حبشی خسروانه چیده بود که مسافر
در آمد و گفت که من مردیاتی و پاسبان امیر خجند بودم او
قدیر را شناخت لا جرم اینجا آمد و ابد و ابد خدمت بهم

بادشاه اورا بنواخت و در حارسان محل سراسنکاف
 پس از چند روز شبی آوازی مهیب برآمد که مرموم
 گیمت که مرا باز گرداند بادشاه گفت ای یتیمی این
 آواز گیت گفت چند شب است که این آوازی شنوم
 شاه گفت برو تفحص کن یتیمی بدان طرف روان شد
 شاه نیز در پی او افتاد بیرون شهر زنی دیدند که
 این قسم صدای ز یتیمی پرسید که تو گیتی گفت عمر و دولت
 ما و شاه توام که الحال بدست با خر رسد یتیمی گفت که چلو باز گرد
 گفت اگر پسر خود را فدای جان شاه کنی البته چند روز دیگر
 سلامتی باد شاه منصور است یتیمی بخانه آمد و پسر خود را گفت
 که در عوض چنین بادشاه عادل و سخاوت گیش می توانی بجای

خود را فدایش کنی و سلامتی بجوئی پسرش بدل جان
 راضی شد و بر انار جان خود رضاداد فی الحال آن زن
 و دان آمد و گفت ای تیاقی از برکت نیت تو سلامتی
 باد شاه صورت بخت و چند روز دیگر عمرش در آرشت
 حاجت بقیه و قربانی پسر تو نیست اینک من باز میگردم
 این بگفت و از نظر رعایت شد تیاقی شکر آهنی بجا آورد
 و رو بسراشاهی نهاد و باد شاه پیش از آنکه تیاقی بیاید این همه
 اجراء دریافته بگوشتک اقبال خود رسیده چون تیاقی باز آمد
 پرسید که اکنون چرا ان صدام موقوف شد تیاقی دانست که اگر
 بیان واقعه ظاهر کنم ریا کرده باشم گفت که زنی از شوی خود
 جدا می شد اکنون هر دو را منقن ساختم و مصالحت نمودم

بادشاه گفت بلی حسن خدمت و جان نثاری ترا معلوم
کردم چون صبح دردمید بادشاه در بار عام منعقد فرمود
وینا قی را اولی عهد خود گردانید

حاصل مطلب

هر که پیش مردم شناس قدر و ان جان فانی کنه و
عقیدت خود ظاهر نماید البته آنم و حق شناس او را بجان
عزیز خواهد شمرد و تا حال از قدر و انان داستان بر
صفحه روزگار باقی است

حکایت پنجاه و پنجم

یکی از زاهدان نامدار پیری داشت شوخ و کسلخ را
چوبی را نوک آهین زده سبوی آب بیچارگان را

می شکست مردم از اذیتش تاجان آمده شکایت پیش
 زاهد بودند زاهد در بحر استعجاب غرق شد که این فعل
 شنیع پسر مرا چگونه پیدا آمد و حال آنکه من گاهی بدینگونه
 کسی را اذیت رسانیده ام ناچار پیش زن خود اذیت
 از این عزم دامن بیاورم و زورش گفت که من نیز گاهی
 مرتکب کار اشتباه شده ام ولیکن یک هفته قبل از وضع حمل
 این فرزند دلبند مرا شوق دیدن باغ و امن جان بگرفت
 در باغ فلان امیر رفتم و بسیر کلکشت مسرتی حاصل نمودم
 و بهر گل و میوه تفرج کنان میدیدم ناگاه اناری تازه
 چون حقه عقیق بر شاخ زردی آویخته بنظر رسید
 دیش برخون و بر لب خنده داشت بی اختیار دلم

به آن میل کرد و خواستم که زود تر از آن مقام گذر کنم تا
 دامن دیانت بلوت حیاست آلوده نکرد و لکن دست
 شوق گریبان صبرم درید قریب آید رحمت رفته سوزنی
 که داشتم در آن خلائیده بر زبان نهادم چونکه فی اذن
 باغبان این عمل ظاهر شده بود زود تر از باغ بیرون آمدم
 راه خانه خود پیش گرفتم و میدانم که غیر ازین تقصیری
 از من بعمل نیامد زاهد چون برین راز اطلاع یافت
 باغبان را طلبید و از قیمت انار دلجوئی کرد و بعد از
 سر آستانه عبادت نهاد و در حق فرزند ارجمند
 دعای خیر کرد تا در اندک زمان اثر مناجات پدید
 و آن پسر عادت ابدارسانی ترک گفت

حاصل مطلب

مثل مشهور است تخم را تا نبرد و صحبت را اثر کسی در راه
 زهد و تقوی قدم نهد از کمال صفائی اینقدر کرد و مقصود را
 در حالت کجایش نباشد چون جامه سفید که باندک
 غبار تلف شود و اگر اصلاح سیاه باشد از آلودگی حرکت
 و غبار پروائی ندارد آری عبادت عوام گناه خواص می باشد
 بیت

هر که اقرب الیهی بیشتر بر نفس می باشد او را خطره
 حکایت پنجاه و ششم

عابدی بود پیرمیز کار شب خیز خدا ترس حق شناس
 خلق آن طرف را در خدمت او اعتقاد صادق بود

که گاهی قدم از جاده شریعت بیرون نهاده و زلزل
 بعایت حجب صورت و نیک سیرت الغرض هر دو نشان
 در جمال صوری و کمال معنوی مشهور آفاق بودند روز
 عابد را یکی از مردم بازاری دعوت نمود موافق طریق
 اهل تقوی بر چند درما کولات و مشروبات احتیاط میکرد
 تا در آن زمان اختیار بخیاضش رفت و از هر گونه طعام
 لذیذ بیری خورد گران در باطنش پیدا آمد و فوج خطرات
 نفسانی و لذات شهوانی بر حصار دلش تاختن آورد
 چون پرده ظلمانی بر اکناف عالم فرو بستند عابد بایک
 صره در هم از خانه خود برآمد و در محله بدکاران رفت بخانه
 هر که میرسید از هیبت رخ نورانی و ریش دراز او کسی

برضایش تن در نمیداد و تمام شب کوچ بکوچه و در بدر
 اما جانی دستش بند نشد و تر طمع آن ست کمان بر
 مراد رسید ما چار بادل پر غم و چشم بر نم باید ادا آن راه
 خانه خود پیش گرفت و در دل خود می گفت که چرا کسی من
 راضی نشد چون خانه دو آمد زن خود را دید با موی پر
 و دیده کر بان بکوشه کاشانه نشسته پرسید که حال چیست
 زن بکمال تاسف گفت که امشب قصوری از من صادر شد
 که موجب سزا سخت خواهم بود اما امیدوارم عفو هستم که
 دامن عصمت ملوث عصیان ملوث نکشته است عابد
 پرسید واضح تر گوی که شامت نیت من در تو نیز اثر کرده
 زن گفت که هرگاه تو از خانه بر آیدی دل من بی اختیار خوا

نما بالایی بام برآیم چون از دیچه بیرون نظر کردم جوان
 دیدم که چون سرو سبزی در گلستان خوبی می چید باضطراب
 تمام اشارت کردم تا بالایی بیاید جوان انگار کرد و رفت
 الغرض چندین مردم را بهین قسم طالب شدم کسی متوجه
 من نکرد و با وجود حسن و جمال برادر من رضا نداد چون
 نصف شب بگذشت از بام پائین آمدم و زنگی سیاه
 رو را از راه حمله طلب کردم چون او روی مرا بدید
 دانست که از قوم اجنه و پریان است ترسید و لرزه بر
 اندامش افتاد و راه گریز پیود گفتم که امشب عجب حادثه
 بگذشت هر چند بر حسن و جمال خود نازان بودم زیاده از
 مجلّت زده و نمکین شدم و از آنوقت تا اینفرمان

بآه و فغان مسکد زانم و نامه شامت اعمال را بآب
 دیده می شویم عابد بکرست و گفت آری تنبیه نفس من
 همین بود پس حال خود پیش زن بیان کرد باز هر دو
 بتجدید استغفار کردند

حاصل مطلب

اگر تو میخواهی که پرده ناموس من سلامت ماند
 خیال پرده در ری ناموس دیگران در خاطر مگذران
 که پیش از باب صفا بر آنچه مردم از نیک و بد میرسد
 نتیجه افعال دوست فرد

خرج رکس جفا نکرد بدان
 مثل کردار او برو بگذشت

دو برادر بودند تجارت همیشه از مال و کنت بهره وافی
داشتند یکی را پسری بوجود آمد و دیگری را دختر چون
بهنگام شباب رسیدند سخن وصلت در میان برد
عزاده آغاز شد پدر عروس گفت که تا داماد من هنر
نیاآموزد و در پیش دست نزنند دختر خود بدو نخواهم
داد زیرا که مال و کنت دنیوی قابل اعتبار نیست و کس همیشه در
همیشه رست وقتی آن پسر جوان با سامان تجارت
در مرکب نشست مادر مخالف کرد گشتی برآمد و عرش کرد
بیچاره بر تخت سوار شده بر ساحل بندری رسید و برای
تحصیل معاش چند تاکشهای کهنه برداشته بر سر راه
نشست و باره دوزی اختیار کرد و قمار را عمویش با سب

تجارت در آن بندر وارد شد برادرزاده خود را بشناخت
و بخانه خود برداشت و گفت چرا پیش ازین خبر نگردی
که کسب پاره دوزی میدانم الغرض بوطن خود مراجعت
نمود و دختر خود را بعقد مناکحت اوداد

حاصل مطلب

بهترین خزان جهان هنرست و بدترین آفات بکاری
هر کسب که انسان پیش گیرد باید که آنرا بکمال رساند
فرد

کسب کمال کن که عزیز جهان شوی
کس بکمال هیچ نیرزد و عزیز من
حکایت پنجاه و هشتم

شیری بود که هر روز شکار تازه نمودی و کرک و روباه
 در فضل خواری بسر بروندی روزی آن شیر ظلم کیش
 کور و آه و خرگوشی را بکور صید کشید و کرک را گفت
 که این را بواجبی تقسیم کن کرک بحکم حصه بقدر چشته گوشتش
 شیر و آه و پیش خود و خرگوش پیش روباه نهاد شیر
 بنادای بودن هر سه سهم بهم را آمد و طلبا نچه زد که
 سر کرک از گردن جدا افتاد باز روباه را اشارت کرد
 که این را تقسیم کن روباه عرض کرد که خرگوش را بے
 ناسته باد شاه و آه و برای غذای نیمروز و کور بچته
 شام مناسب ترست شیر را این تقسیم پسند آمد پرید
 که این عقل و ادب از که آموختی که بدین خوبی بواجبی

تقسیم کردی رو باه گفت از کرک تعلیم گرفتم شیر نقد بر غبت
 از آن بخورد و باقی همه در حصه رو باه رسیده
 حاصل مطلب

ادب بزرگان لازم است و صلاحیت وقت در هر
 امر مقدم

بیت
 ادب با چیست از لطف الهی بنده بر سر بر و هر جا که خواهی
 حکایت پنجاه و نهم

غوی در قفس چاهی مقام داشت و همان چاه را
 دنیا میدانست روزی ماهیگری بدان چاه رسیده
 و بآب خوردن مشغول شد ناگاه یک ماهی زنده

از سبدا و بیرون جت و بچاه فرورفت و زندگانی تازه
 یافت میان غوک و ماهی بکلم بهمنایکی انسی پدید آمد
 روزی ماهی لب به توصیف وطن خود گشاد و گفت
 که من در فلان نهر مقام داشتم که هزار چندان ازین
 چاه بزرگ ترست غوک یکبارگی بای خود را دور از کرد
 و گفت که اینقدر بزرگ است گفت از تمام چاه هزار چند
 بزرگتر است باز غوک در آب غوطه زد و بتک چاه رفت
 و پرسید که اینقدر بزرگ است ماهی گفت تو مکر دیوانه
 که تمام چاه یک قطر است پیش نهر و نهر یک قطر است
 بمقابل در با غوک گفت که مگر تو امر و زدیوانه نشده که نهر
 و دریا را ازین چاه هم بزرگتر می گوئی من هرگز بر دروغ

بدین برزکی اعتبار نمیکم و بعد ازین چنین سخنان و
 از قیاس بر زبان نیاری ماهی غریب خاموشی ما
 که راست گویان پیش دروغ با فان بجز خاموشی علام
 ندارند اتفاقا در آن سال سیلاب عظیم برخاست
 آب نهر طغیان آمده دشت و میدان را فرو گرفت و
 و چاه جوشی زده بسیلاب در پیوستند و در آن اثناء
 و ماهی هر دو با اتفاق از چاه برآمده از راه سیلاب به
 رسیدند چون ماهی از بوی وطن خود آشناسد غوک
 گفت بیاتما بزرگی نهر و دریا را تماشا کنیم غوک بیچاره
 غجل شد و گفت که برکناره باید رفت و گرنه درین آفت
 بپلاک شدم

حاصل مطلب

دمی را لازم است که هر سخن که بشنود و هر معامله که ببیند
 کامل نگاه کند نه آنکه کم فهمی و نادانی خود را کار بسته بخت
 و جهالت پیش آید که عالمی برتر از موجود است و پیش
 از ارقان کامل که سیر در یای وحدت کرده اند این جهان
 از یک قطره پیش نیست و فهم جهانیان زیاده تر از فهم
 آن غوک نه که هزاران هزار عالم بزرگتر از این جهان بعد
 از آن است و ایزد تعالی خواهد بود که اهل این جهان را با اعتبار ظاهر
 بدان راه نیست

حکایت شصتم

اجری بتهیه ملک چین از بغداد روان شد و فرمایشتان

دوستان و مردمان خانه در فهرس نوشت طوطی داشت
 کویا پیش او رفت و گفت که حالا بسفر میروم اگر فرمایشی
 داری بگوی تا برای تو بیاورم طوطی گفت فرمایش من
 اینکه در ملک چین باغی روی و بره درخت که مجموعاً
 قوم مرا یعنی از طرف من بدیشان سلامی برسانی و بره
 جوانی که ازیشان کوشش کنی بمن آری تا جرخت سفر
 برست و در چین رسید بعد از داد و ستد و خریدی
 فرمایشات عزیمت مراجعت نمود و فرمایش طوطی بپادشاه
 باغی رفت و بر درختی عظیم جماعت طوطیان رنگین بال
 دید با و از بلند گفت که طوطی دارم کویا از ده سال
 در خانه من بقیس نفرتی می باشد و آن طوطی شمارا

سلام بعد شوق گفته است فی الحال یک طوطی از دست
 خود را پائین افکند و طپیدن آغاز نهاد و چون مرده بر
 زمین افتاد تاجردانست که شاید این از خوششان
 آن باشد دم آبی در خلقش ریخت و در آفتاب گذاشت
 و تا سف خور و بعد از ساعتی آن طوطی پرو بال درست کرده
 بالا درخت پرواز کرد و چون تاجر بر کشتی سوار شد و وطن
 خود باز آمد فرمایشش بر کس بدو رسانید و پیش طوطی
 آمد و گفت که در فلان مجمع طوطیان را دیدم سلام تو رسانیدم
 فی الحال از آنها یکی بر زمین افتاد و دانستم که هلاک شد
 اما بعد از ساعتی پرواز کرده بر درخت رفت طوطی
 بمجرد استماع این سخن از چوبی که بر آن نشسته بود

پائین افتاد و چشمهای خود را بگردانید و دم درکشید
 تا بحر حیرت در ماند و دروازه قفس را کرده طوطی را
 بیرون آورد و قدری آب بخلفش ریخته در آفتاب
 بالای بام گذاشت و افسوس میگرد که چرا پیامش
 بدو رسانیدیم بعد از ساعتی طوطی بچینید و بالای درخت
 پرید و از آنجا شاخ بلند رفت و خوش نشست تا جگر
 خوشنود شد و قفس بیاورد و گفت ای طوطی زندگی
 تازه یافتی در قفس بیا و این ماجرا را مطلع کن طوطی
 گفت که مدتی در قید تو بودم و راه خلاصی می جستم
 و بهرفت تو از اینای حبس خویش مشورت خواستم
 و موافق صلاح ایشان خود را مرده ساختم و از قید

خلاص شدم و زندگی تازه یافتم بعد از این هرگز در محبس
نخواهم آمد این بکفت و برفت

حاصل مطلب

چونکه انسان درین نفس مقیدست بغیر مردن خلاصی
ممکن نیست و ازینجاست که هر کس بجاری علیحده گرفتار
و خیالش برای او قیدست پر خار چون نفس خود را
پیش از مرگ مرده ساخت از قیود جمیع خیالات بکند
نجات یافت و برادر دل بر بلندی کنگره عرش پرواز کرد
حکایت شصت و یکم

عطر فروشی طوطی داشت چون بلبل غزلخوان روزی
از خوف گریه بر طاق دو کانش پدید و شیشه عطر از

صدمه پرش بر زمین افتاد و شکست عطار بغیض تمام سلی
 زد و موی سرش را بکند پیچاره خاموش بکنجی نشست و
 تاملت دراز سخن نمیکفت عطار نیز از کرده خود پشیمان
 و بر خاموشی طوطی نالان می بود روزی قلندر
 سروریش تراشیده بر دوکان عطار گذر کرد طوطی نکمال
 خنده لب بکشد و گفت اید رویش آیا تو هم شیشه
 عطر کسی را شکسته عطار از رسیدن قلندر ممنون
 که بیب آمدن او طوطیش بکفتار آمد
 حاصل مطلب

هر کس موافق آرزویش خود سخن میگوید و بقدر همت
 خویش فکری کند

مطالع

فکر کن بقدر همت اوست

حکایت شصت و دوم

کازری در بغداد بر کنار دجله کازری میکرد کلنگی تیز
 در آن ساحل شکار ماهی شغولی داشت و بر ماهی ریزه
 قناعت میکرد و روزی باز تیز پرواز در آن مقام گذر نمود
 و تیغی شکار نموده قدری از آن بخورد و بر رفت کلنگ
 بفضل آن دل خوش کرد و گفت که با وجود قوت و شگفتی
 چرا بر کرمان دریا اوقات بسر کنم بی باید که بصید
 مرغان پرواز نمایم و دیگر آن را نیز از فیض شکار خودمانند
 باز مستفید گردانم ناگاه کپورتی بر هوا در نظرش
 رسید کلنگ جناح شکار بر کشاد و بلند پروازی نمود

چونکه جسم بزرگ و پرمای ناتوان داشت لطمه بخوا
 چنان بدور رسید که سرنگون بمغاک افتاد و پروبالش
 در آن کل نبشتد کار این همه میدید بر حبت و آن
 کلنگ را گرفته مطبخ خود تازه نمود زانش گفت که این
 کلنگ چگونه بدست تو آمد کار ز گفت که از کوشش قناعت
 بهوای شکار مرغان چون باز پرواز کرد لاجرم شکار
 ناکرده گرفتار پنجه من گردید مصراع
 ناکرده شکار در شکارم افتاد
 حاصل مطلب

هر کس از عمده خویش قدم بیرون بندد و از جاده قناعت
 سیر برزند آخر کار گرفتاری نصیب است

حکایت شصت و سوم

برگاه سکندر بطلب آب حیات در ظلمات رفت
 و از تاریکی راه گم کرد و در بیابانی رسید که سنکریزهای
 آنجا یا قوت و الماس بودند بشکر باین منادی کرده که
 ازین سنکریزها دامن و جیب پر کنید که همه جواهر است
 بعضی شکر باین گفتند که سکندر دیوانه شده است یا قوت
 و الماس در راه و بیابان و در زیر پای ستوران
 که دیده است یا برای ساختن دیوارهای حاجت
 بسنگ زیره دارد که اینوقت چیه برداشتن آن را
 حکم می فرماید الغرض بدین جهت است امثال حکم سکندر
 نکردند و بعضی دیگر از آن سنکریزها برداشتند و سکندر

فرمان پذیر شدند چون از ظلمات بیرون آمدند
 هر دو کرده بندامت و شمانی حسرت میخوردند گستا
 فرمان سکندر را قبول نکردند است باین واسطه
 میکردند که چرا آن زمان سخن او را قبول نکردیم و مفت
 حوایرات را از دست دادیم و کسانیکه گرفته بودند نیز
 پشیمانی بدین سبب می نمودند که چرا از یاده تر از آن نکردیم
 و بر شتران خود چار نکردیم

حاصل مطلب

در روز رستاخیز بدکاران و نیکوکاران هر دو پشیمان
 خواهند بود بدکاران بدین واسطه که چرا حکم بفرمان
 نه پذیرفتیم تا امروز از آتش و ورغ نجات می یافتیم

و نیکوکاران بدین سبب که چهره عبادت و بندگی زیاده
 نکردیم تا امروز در مینو بهشت درجه بلندتر و مرتبه ارجمندتر
 حاصل می نمودیم

حکایت شصت و چهارم

روزی امیری زاهدی را بدعوت طلب کرد زاهد عذر
 خواست امیر گفت سه طعام را خداوند حساب بخوابد
 اول طعام دعوت و ضیافت خوردند دوم با مهمان صرف
 خوان نمایند سوم با طفلان بخورند الغرض زاهد نصیحت
 آمد الوان اطعمه لذیذ تکلف چیده بودند امیر گفت این
 همه طعام برای آدمی آفریده اند زاهد گفت بلی اما آدمی
 برای این همه طعام آفریده اند بلکه برای عبادت و

معرفت بوجود آورده باید که بدین لذت فرقیته شده
 بخواب غفلت نپردازیم و ریغ باشد که یار بیدار و ما
 بخمار خواب غفلت سرشار

حاصل مطلب

طعام برای آدمی است اما همان قدر که بدن را قوت
 دهد و در بندگی چالاک دارد نه آنکه در فکر طعام افتد
 طعام را هم فراموش کند

بیت

همین مروت عیسی لاغری تو در بند آنی که خرپوری

حکایت شصت و پنجم

یکی از مزارعان بخوالی خراسان در ویرانه کاو میراند

ناکاه کشا و رزاد و زمین بند شد چون کندید خمی بیرون آمد
 که خوش بهای کندم چون لولوی شاهوار تبار مازن
 آویخته کو یا زکران کامل فن چنین خوشه را ساخته در آن
 خم پر کرده اند بادشاه را بدین ماجرا خبر کردند و بهقان
 کهن سال را برای تفحص اینکار طلب داشت پرسید که در
 عهد کدام سلطان این قسم خوشه های کندم حاصل می آمدند
 پیری ضعیف طویل العمر التماس نمود که شنیده ام در
 زمان پیشین پادشاهی بود بسیار عادل و رعیب بود
 روزی در عهد حکومتش مال بسیار از مزرع و بهقانی
 برآمد که شمار آن دینیه از حیز انحصار بیرون بود آزا
 بحضور پادشاه آوردند پادشاه گفت که ای دبهقان

این مال تست من هرگز بدین دینه دست نخواهم الود و تنها
 عرض کرده که من چنین مال حرام نمیگیرم که برکت از تو تراعت
 خواهد رفت زیرا که من مزدور ام و صاحب زمین شخص
 دیگر است او را بدید چون صاحب زمین حاضر آمد گفت
 این زمین را بدین دیهقان با جاره داده ام هر چه از آن
 بیرون آید مال اوست من چگونه در ملک غیر تصرف کنم
 آخرش دختر صاحب زمین را با پسر دیهقان عقد
 بستند و آن دینه را در چهار دختر دادند پس از بر
 سخاوت و عدالت آن پادشاه که ای دران ملک
 بنظر منی رسید بجای گندم لولوی شاهوار پیدایم
 اکنون اینقسم گندم کجاست که سلطان برایال عیت

نگاه آرد رازی دارد لیکن شکر است که کندم ما از راز
 نمی شود بادشاه ازین معنی انتباه گرفت و صفای
 نیت و اخلاص دل و اتقاف و عدالت را پیشه خود
 ساخت که در ترقی مباحثات و ذراعات ملک خراسان
 رشک اقبالیم دیگر کردید

حاصل مطلب

آبادی ملک و افزونی زراعت بر نیت بادشاه وقت
 تعلق دارد که موافق نیت برکت است
 حکایت شصت و هشتم

پیرزنی در خطه ماور و باغ داشت که عوان حاکم آنجا
 بعصبانیت و باز گرفت پیرزن خود را در عزیمت بحدت

سلطان محمود غزنوی رسانید و فریاد کرد سلطان پادشاه
 بنام عوان داد تا باغ را مسترد کند پیرزن آن مثال
 شاهی را گرفته بوطن خود آمد عوان سراز خط فرمان باز
 داد است که این پیرزن بار دیگر بغزنین نتوانست رفت
 الغرض آن زن مردانه همت بار دیگر هزار رحمت در
 غزنین رسید و قیقه را بعرض سلطان رسانید سلطان
 بتاکید تمام فرمان داد تا مثال دیگر متضمن بر ترهیب و تنبیه
 عوان بنویسند و بآن مجوزه دهند پیرزن گفت که
 آن حاکم سرکش یکبار مثال شاه را بعمل نیاید و بار دیگر
 نیز اگر از آن انحراف کند عجب نباشد سلطان بخط
 تمام گفت که بیرون رود و خاک بر سر کن ضعیف گفت که

سلطان رومی باید که خاک بر سر خود کند که فرمائش
 نافذ نیست و عدکش با پناهل قبل و قال سلطان این
 سخن متاثر شد و از گفته خود پشیمان گشت فی الحال
 حاکمی دیگر باد و هزار فوج جرار بدان سواروان کرد
 تا ظالم را بسزاسانید و ضعیفه را باغ او مع محاصل
 ابا م تعطیل یازد نمایند

حاصل مطلب

بادشاهی از سیاست و عدالت و نفاذ فرمان قائم
 و پادشاهی را که نفاذ حکم نباشد پادشاهی راعی سزوست

حکایت شصت و هشتم

هرگز بنوشیروان چون بخت سلطنت نشست

و شیوه پدر را کار بست منادی داد تا کسی از باغ
 رعیت میوه و از خرمن دهبقان خوشه بطلم بچیند
 و الا بدارش خواهیم کشید روزی یکی از پسرانش بشکاف
 بیرون آمد و از گشت دهبقانی اسب خود را ندید چون
 این خبر به فرزند رسید حلا در احکم کرد تا کوشش شهزاده
 بریدند که چرا بر منادی من کوشش نداد و روز دیگر
 خود را بر اسب سوار و با لشکر کران از حوالی باغی عبور
 فرمود که شاخی از آن باغ از سردیوار بیرون آمده بود
 و چند دانه انار خندان بر آن جلوه میدادند چون
 سوار شاه بیک فرسخ از آن مقام بگذشت بادشاه
 باز از همان راه مراجعت بایوان خود نمود هر قدر که

انار نادیده بود بهمان طور بر شاخ نمودار یافت فی الحال
از اسپ فرود آمد و سجدات شکر بجا آورد که حکم مرا
ایزد تعالی انافذ گردانند

حاصل مطلب

اگر زبانه رعیت ملک خود و سببی
بر آورند غلامان او درخت از نیخ
به نیم بنضیه که سلطان ستم روا دارد
زنند لشکر یانش هزار مرغ بسج
حکایت هفت و هشتم

سلطان علاء الدین را چون وقت سلطنت بافر
رسید هر سه فرزندان خود را طلب کرد و هر یک را

تیرگیجا نموده داد تا بشکند آنها بزور بازوی جوانی
هر چند سعی کردند بجائی نرسید باز بهر یکی از ایشان تیر
داد تا بشکند فی الحال شکستند سلطان گفت اگر از هم
جدا شوید دشمن یک یک را از میان خواهد برداشت
و اگر با اتفاق همدگر زندگانی کنید هیچ کس بر شما دست
نخواهد یافت

حاصل مطلب

اتفاق موجب بقای ملک و دولت است و اتفاق
باعث خواری و نکبت دانان را بجز اتفاق و یاری کاری
بهترینست که نزاع بنیاد جاه و حشمت را منهدم سازد
و مصالحت دیوار عزت و اقبال را بر باد قایم میدارد

حکایت شصت و نهم

بادشاهی بود که از ناموران روزگار کوی سبقت روده
 و سیاح متجمل و سعت مالکشن را بیای ترد و نه پیموده
 پسری داشت صبیح و بغایت بلج چون بغنقوان
 جوانی رسید با طمعان شرت کسترد زو عیش
 و کامرانی شب و روز می باخت تا آنکه ظالمان ناخدا
 ترس دور او را گرفتند و هر دختری صاحب جمال
 بخانه مرد مفلح صاحب مال نشان می یافتند
 شتراده را مطلع ساخته بران میداشتند که شیشه
 ناموس چندین کسان در بر شک عصیان بشکست
 چونکه ولی عهد و وارث تاج و تکیه غیر از کسی نبود لاجرم

پادشاه هزار جان مائل اومی بود و عیش و بختش بختم ملک
 هنرمی نمودار کان دولت و اعیان مملکت یارای
 آن نداشتند که زبان بند و نصیحت بکشایند یا باد را
 بر آن خرابی ملک آگاه سازند آن ملک را چهار وزیر
 بودند روزی یکی از وزراء بابائی حبس خود گفت که خواجه
 سلطنت و ویرانی مملکت را مشاهده نمودن و باند
 رخنه آن ناکوشیدن در ورطه جرم نمک بحرامی و حق
 ناشناسی افکندن است چرا بد کرداری شهزاده که متوجه
 این همه خواری دولت و پادشاهی مملکت است بحضور
 پادشاه اطلب از منم

بیت

مگر نعت شه فراموش کنم که بینم تبااهی و خاموشی کنم
 دیگری گفت که من از دوازده سال بر منصب وزارت
 و شریک مشاورت هستم گاهی این قسم علامات زوال سلطنت
 ندیدم که حالامی بینم لیکن

مصراع

گویم مشکل و گرنه گویم مشکل

سیومی گفت که سخن نصیحت برای سامعان بهتر از
 سلک کوهر است ولیکن کج فغان بداند لبش را بدتر از
 تیر و تبر بیت

بدار ای نصیحت از آن کس درین

کشد در جوابش زبان با سمج و تیغ

چهارمی گفت که خردمند را باید که پند از دوست و دشمن

مخفی ندارد اما از کسی که خطر جان داشته باشد اورا
دادن خطاست

قطعه

گرچه دانی که نشنوند بکوی
هر چه داری تو از نصیحتی و نه
زود بینی حریف نادان را
دو با دوست داده اندر بند
دست بردست می زند که دروغ
نشینم حدیث دانشمند
وزیر اولین گفت چون که حق نمک بر سر دارم اگر بادشاه
مرا بردارد هم از اظطرار خیرخواهی سر نخواهم پیچید و پیش
دانا یان معذور خواهم بود

بیت

از آنکه بجای تست هر دم گری
نارمش بکیش ار کند بگری ستمی

هر چند دیگران مانع آمدند که در خون خود کوشیدن از
 آئین خسر و درست اما اظهار حق و خیر خواهی او را بران
 داشت تا روزی به بحضور بادشاه اظهار نمود که از ظلم
 شهزاده عالمی در قید هلاکت گرفتار است و انار مکتب و زوال
 مملکت از بد کرداری او نمودار باد شاه بمجرا و اشماع این
 سخن بهم برآمد و وزیر نا صبح را در زندان کرد رعیت
 از ظلم شهزاده ترک وطن گفتند و راه غربت پیش
 گرفته سپاه تباه و خزانه بنی گشت روزی نظر شهزاده
 که از غفلت و حسد ام خیره شده بود بر یکی از مخدرات بادشاه
 افتاد در حال اسیر طره تا بدارش شد و چون نیرویه که
 در عشق شیرین بر خون پدر خود خسرو پرویز اقدام نمود سر

قتل پادشاه کشت و اکثر ارکان دولت و سران لشکر را با
 یار ساخت پادشاه چون برین معنی اطلاع یافت از غایت
 اضطراب از شهر بیرون رفت و در جمع آوری لشکر بیرون
 و گرفتاری شهزاده دست و پا زدن آغاز نهاد و شهزاده
 بر تخت نشسته که بنام خود زرد از طرفین ساز خنک آماده
 شد پادشاه وزیران خود را طلب داشت و گفت که
 شما اکنون بهمین شهزاده پردازید و زنده گرفتارش کنید
 گفتند که آن وزیر ناصح را که بنده فرموده طلب کن که انجام
 این بهمین بدست پادشاه او را از زندان طلب داشت
 و عذرهای خواست و بدین مهم اشارت کرد و وزیر ناصح
 گفت که

علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد و آن زمان خیرخواهی برآیند
 حالا کار از دست رفته و سپاه و خزانه بدست او افتاده
 و تراغیر از کریم کریمیت با و شاه ننگ کریم بر خود نه پسندید
 و لشکر قلیلی که حاضر بود بمقاومت بیاراست شهزاده
 بالشکر جرار از شهر برآمد و آتش قتال و جدال را مشتعل
 نمود تا که او تیر خنی بمقتل با و شاه رسید و هماغجا جان
 داد و همراهمانش بجوف جان بدر رفتند شهزاده مظفر
 و منصور مراجعت بحرم کرد و شاه دایه بنواخت و محفل جشن
 ترتیب داد و آن آهوی صحرا یی خوبی را که دلش بدنبال
 او رفته بود پیام داد زن نازنین از جان دل برداشته
 خنجر یی زیر آلود زیر بغل گرفته بحضور شهزاده رسید

چون اورا مست باد و غفلت یافت بیک ضرب خنجر
 کارش با تمام رسانید و خود باز روزی پور که داشت از آنجا
 شبگیر زده بپاک و یکر نقل کرد و سلاطین اطراف برینجا
 وقوف یافته دست تصرف از هر چهار سو دراز کردند
 و آن ملک را کلاً قابض گشتند

حاصل مطلب

هر کس بنده ناصحان نشنود و سخن خیر خوانان بمسامع
 قبول نرساند آخر بخرابی گرفتار شود و آنکه در لهو و لعب
 و فسق و فجور اوقات بسر کند و باید رخود بمقاومت
 در دنیا و آخرت عقوبت نمایند

مصراع

از آنکه جهان کند چنین اید پیش

حکایت بیفتاد و هم

روزی نوشیروان در مجلس عیش نشسته با خرومندان
 روزگار باده می پیود ناگاه دست ساقی بلرزد صیبا
 یا قوت فام بر خلعت بادشاه بیفتاد شاه در خشم شد
 و گفت که خونت مثل این دختر ز خواهم ریخت ساقی
 بترس جان انصراحی را بر سر و تاج نوشیروان ریخت هفت
 محفل شوری بر آوردند که عذر گناه بدتر از گناه نمودی
 ساقی بیادشاه التماس کرد که از لغزش دست من آنچه
 شراب ناب بردامنت افتاد بد آنچه مرا و عده قتل نمودی
 و این ظلم صریح ست نخواستم که نام بادشاه

تا این مدت بعد مشهور آفاق شود و باز یک نام
ظلم تباه کرد

بیت

بسا نام نیکو به پنجاه سال
که یک نام زشتش کند پایمال

لهذا جبارتی کردم و صراحی شراب بر تاج و سرت ریختم
تا هر شنونده بدین خطای عمد مرا محو و بشمارد و بقتل
من ترا معذور دارد و نوشی روان ازین سخن متنازگست
و گفتم که گناه اضطرابی تو آتش غضب را در سینه
اشتعال داد و عذر گناه بآب خنک آن آتش را چنان
منطفی ساخت که بعد ازین خشم جهان سوز کمتر بر من

غلبه خواهد کرد خلعت خاص بدو مرحمت نمود و از سر خوشش
درگذشت و فرمود که در عوض شکرانه جان بخشی باز در باده تازه گردد

حاصل مطلب

خشم را فرو بردن بهترین خصایل انسانی است و در
عین غضب رحمت و انعام فرمودن موجب بزرگ

نحسین و افرین

حکایت هفتاد و یکم

روزی نوشیروان عادل سراز در بجه ابوان خاص
بیرون آورده بهسایه خود نگاه کرد پیریه زنی را دید که
کوزه شکسته در دست دارد و آبی که از ان می ریزد
بدان رو خود می شوید افسوس بسیار نمود و آفتاب را زین

مرصع بد و فرستاد باز فکری کرد که اگر این آفتاب به بد و رسد
 خواهد داشت که کوزه شکسته مرا بادشاه دیده است
 و ازین معنی خجل خواهد شد حکم کرد تا آفتاب را بچندین هزار
 دینار بفروشد و زر نفقه بطریق و خلیفه بد و رسانیده باشند

حاصل مطلب

از خجالت دل مردم میشکند و آثارند است بر جبین او هویدا
 میگردد و دل شکنی از کنایان بزرگ ترست که نلافی آن امکان
 ندارد و همیشه فکند را پیوند نمی شود

بیت

جراحات تیغ از بدن شد بدل زخم گفتار تا سوخت
 حکایت هفتاد و صم

آورده اند که در غدیری دو بط و یک سنگ پشت زندگانی
 میکردند بسبب همخانگی محبت و انس در میان ایشان
 پیدا شده و بنیاد یگانگت و یکجبهتی محکم گشته هرگاه که آثار
 نامستان بر اطراف جهان نمودار شد آب غدیر بر لعل
 آورد بطان دل بر مهاجرت نهاده از سنگ پشت رخصت
 خواستند و گفتند که مسافت دو فرسنگ از اینجا غدیر است
 که آب آن عمیق و صاف است میخواهیم که آنجا برویم سنگ
 بزاری پیش اند که زندگی من بی وجود آب محال است و علاوه
 بر آن مهاجرت دوستان رنج کران بر خاطر خواهد افزود
 بحق دوستی که مرا نیز از اینجا بر داری و با خود بدان آب
 صافی برسانید بطان گفتند که بچه تدبیر ترا از اینجا بریم

گفت که آن نیز از شما شاید بطن پس از نامل بسیار
 چوبی بقدر و وجب آورده و گفتند که میان این چوب را
 محکم در دهن خود بگیر و هرگز بر گفتار حضان گوش منه
 تا زار داشته سلامت بدان بگیر سا بنم و اگر لب خود را
 بجواب مدعیان کشائی و حرفی زنی فی الحال سلاک شوی
 سنک پشت گفت که هرگز از گفته دوستان منحرف
 نخواهم شد خصوصاً در امریکه سلامتی من در آن مضمور باشد
 العرض سنک پشت میان چوب را بدان گرفت و بطن
 هر دو جانب آزار پشت خود برداشته بهوا پر واد کردند
 ناگاه گذرایشان بر کنار موضعی افتاد مردم بیدار این
 تماشای عجیب فریاد برآوردند که عجب مرغمان هوا هستند

که سنک پشت را برداشته می برند اگر سنک پشت بریر آفت
بطان از بارکشی نجات یابند سنک پشت از سخن این
داریش کشته گفت مصراع

حاصل آن را کور کشتن بهتر است

کشتن همان بود و از هوا بر زمین افتادن همان بطان
گفتند که جالار شسته علاج از دست ما بیرون رفت فی الجمله
سنک پشت در دام هلاکت گرفتار شد و بطان بنادانی
و حماقت او افسوس کردند و راه خود پیش گرفتند

حاصل مطلب

هرگز بر سخن نیک و بد مردم زمانه اعتبار نباید کرد و دلری
نباید شد و پند دوستان و خیر خواهان را خلاف نباید نمود

والا هلاکت خویش و آرزوی بداندیش را مترصد باید بود

حکایت هفتاد و سیوم

بوتیمار ضعیف برب ابکیری مقام داشت و بر ما هیان
آن ابکیر قناعت میکرد و هر روز یکدوماهی بمنقار خود شکار
می نمود چون نا توانی بکمال رسید و پروبالش از چالاک
و چستی فروماندند لا جرم بخرم بخرم خوراک خود فکری میکرد و
عذری می ایستاد که روزی بر کنار ابکیر معشوم نشسته بودند
کار خویش افتاده بود که خرچکی از آب بیرون آمد و آثار
اندوه برنا صیحه حال او دیده استغفار نمود که چرا غمگین
و اندوه ناک می باشی بوتیمار گفت چرا بنیاشم که دیروز
صیادان بدین ابکیر آمده با هم گفتگو کردند که اب این

کم است و ماهیان بسیار لهذا وقت فرصت دام پروری
 این آب باید زود و تمام ماهیان را باید گرفت چونکه خورا
 شبانه روز و حیل و زندگانی من بوجود ماهیان بسته
 هرگاه که ماهیان را صیادان بگیرند حیثیت من منقص
 خواهد بود و بدین اندیشه در وسطه غم و اندوه افتاده ام
 خرچک این سخن را با ماهیان رسانید هر یک بر اصل
 تفکر افتاد و جلکی با اتفاق خرچک گفتند که ما هر روز یک دو
 ماهی بحضور بوتیار چته خوراک او خواهیم فرستاد لهذا
 باید که ما را ازین مهلکه خلاص دهد و بجای دیگر در بگیر
 بزرگ ببرد و بوتیار برین قرار راضی شد و ماهیان
 را یکدیگر سبقت بسته پیش بوتیار می آمدند و او یک یک را

بمنقار پرده‌اشته بعقب گریوه میرفت و بفراغ خاطر
 تناول می نمود چون چندین برین بگذشت روزی عز
 پیش او آمد و گفت که مرا نیز بدان آبگیر بزرگ برسان
 بو تیمار او را بر پشت نشاند به جانب پشت گریوه متوجه
 نا او را نیز برقیقاش رساند چون سرطان استخوان
 ماهیان را دید و انت که حال چیت فی الحال بدندان
 حلق ماهی خور را محکم گرفته چنان فشردن انکار نهاد
 که طایر رویش از نفس جسم عنصری پرواز کرد و از هوا بر زمین
 افتاد سلطان آبگیر قدیم خود دوان آمد و تعزیت یاران
 گذشته نمود و بر سلامتی بقیه ماهیان تهیت کرد
 حاصل مطلب

هر که بر سخن دشمن خود اعتماد کند آخر بهلاکت رسد

ابیات

حذر کن ز آنچه دشمن گوید آن کن
که بر زانو زنی دست تغافل
کرت راهی نماید راست چون تیر
از آن برگردد و راه دست چپ گیر
حکایت هفتاد و چهارم

شخصی حاسد از شهر خود بیرون آمد و کس دیگر با او ملحق
شدند پرسید که شما کیستید و کجا میروید گفتند که از داد
و دهش مردم بآتش حسد می سوختیم لا جرم ترک وطن گفت
ادیت سوزی رای چند روز بر خود گذار تا خود بم آن شخص

گفت که شما هم درو من هستید من نیز همین غم منبلایم
 و مردم جهان را در خوشی و ضری نمی توانم دید العرض
 هر چه حاسد رو براه نهاده و قطع منازل میکردند ناگاه
 در بیابانی کیه زریافتند یکی گفت که این زر را سه
 تقسیم کنیم و هر یک نصیب خود برداشته بوطن بازگردیم
 دیگری گفت که من نمی خواهم که این زر غیر از من بدست
 دیگری افتد سیومی گفت که هرگز این کیه را کشتاده زر
 متفرق نمودن خوشم نمی آید کار ایشان بمناعت
 انجامید قصار اباد شاه آنملک برای شکار بدان طرف
 آمد و بر منازعت ایشان وقوف یافت گفت که هر
 حد طبیعت خود را بیان نماید تا بقدر استحقاق

ازین رزید و دهم یکی از امنیان گفت که حسد من اینقدر
 هست که گاهی بدست خود با کسی نیکی نکرده ام و بگری
 که حسد من بدین درجه رسیده است که کسی را با کسی نیکی
 کردن نمی توانم و بدسیومی گفت که شما هر دو از نیکوکاران
 هستید و از خوان حسد بهره ندارید حسد من بدین مرتبه
 که نمی خواهم کسی را که با من نیکی کند پس بدگری چه رسد
 پادشاه ازین حال بحیرت افتاد فرمان داد تا اولین را
 چند تازیانه زدند و خارج السبیل کردند که گاهی بدست خود
 با کسی نیکی نکرده بود و دومی را بقتل رسانیدند و از سوز
 حسد خلاصی دادند که کسی را با کسی نیکی کردن نمی توانست
 و سیومی را بر زندان بردند و با انواع عقوبت میکشتند که

از همه حاسد تر بود و نمی خواست که کسی با او نیکی کند
و کیست ز را در بیت المال فرستاد
حاصل مطلب

حسد آتشی است که اول بر نفس حاسد میرسد و فهم و دانش
او را می سوزد و بعد از آن التهاب شعله آن مجسود میرسد

کسی
توانم آنکه نیازم اندرون کسی
حسود را چکنم که ز خود برج در
حکایت دویستم

روزی چهار ابله در اصفهان بسیر و تفرج مشغول بودند
ناگاه قریبناره رسیدند که بیالای بلند چون کوه بودند
ممودار بودند یکی از آن میان پرسید که عقل من حیران است

که این مناره را چگونه ساخته اند اغلب که این کا اجنه باشد
 دومی گفت مگر تو عمل نداری بنایان سابق دراز قد بودند
 که استاده کار میکردند و دست شان تا سر مناره میرسد
 سیومی گفت که تو بهره از خردنداری این مناره را بر
 زمین نواست کرده اند چون خشک شد از اقام نموده
 چهارمی گفت که شما هر سه ابله می نماید من شمارا حقیقت
 این حال واضح میکردم شما کاهی چاه پنجه را دیده اید
 گفتند بلی گفت این همین چاه پنجه است که از ازمین بر
 آورده در اینجا معکوس نشاندند اندیاریانش آفرین
 کردند و او را بر زیادتی فهم و خود سودوند
 حاصل مطلب

هر کس عقل خود را بکمال می داند و موافق فهم خویش رای
می زند اگر چه رای او بارای دیگر مختلف باشد

نبرد

کرا از بسط زمین عقل متعدهم کرد بخود کمان بند و بچکش که نادانم
حکایت هفتاد و هشتم

یکی از ملوک عجم بموضع فریبی گرفتار و از حطوط نفس و
نشست و برخاست عاری گشت اطبای حاذق را
بمعالجت فرمود هر یک تا چند روز علاج میکرد اما روز
بروز فریبی پادشاه در ترقی بود روزی یکی از حکمای یونان
آمد و گفت که من در نجوم کمال دارم و علاج پادشاه را
بجوبی می توانم کرد اما سه روز مهلت میخواهم تا در زیر

نیک ملاحظه کنم و باز علاج نمایم بادشاه خوشنود شد
 و او را مهلت داد و روز سیومی بحضور آمد و گفت که آنسو
 کار از دست رفت و در عمر پادشاه چهل روز پیش باقی
 نمانده پس علاج همین که درین مدت بتوبه و انابت
 پردازای و بوضعیت و خیرات اقدام کنی و اگر خلاف سخن من
 بطهور رسد بچه عقوبت نمائی سزاوارم بادشاه در
 فکر کار خود افتاد و هر روز بدین غم چون روغن از
 آتش میکد احت چون مدت چهل روز سپری شد
 پادشاه باتن نحیف و لاغر تر بخت نشست و حکیم را
 طلب کرد و گفت که سخن تو خلاف برآمد حالا عقوبت
 سخت بر تو روا دارم که چرا درین مدت مرا بدین غم

جانگاه گرفتار کردی حکیم عرض کرد که هرگاه دست
 علاج از دامن اعراض جسمانی کوتاه کردید بمعالجه نفسا
 بهمت بر کما شتم و مار کران برید که روحانی بنیادوم که خود
 بخود شجوم و لحوم تو تحلیل یافت و الحال تندرست گشتی
 و از مرض فزیهی رستی بادشاه خوشنود گشت و حکیم را
 بخلعت و نعمت سرافرازی بخشید

حاصل مطلب

تأثیر سخن زیاده تر از تأثیرات دیگر است اما گویند
 و شنونده هر دو باید که مستعد باشند و سخن را
 معطل و بیکار نکذارند

بیت

سخنم قطره بود سمع شریف تو صدق
قطره را دولت در دانه سد از صدق^{بست}

حکایت بیفتاد و هفتم

عابدی بر قلعه کوچی مقام داشت و روز شب عبادت
حق تعالی میکرد زانید و پیوسته یک قرص نان بایک
کوزه آب ان عین فطار او میرسید روزی آن طعام
معمولی بدستش آمد عابد از کرسکی بطیافت شده بطرف
قریه روان گشت و بر در خانه کسی سوال کرد صاحب خانه
سه قرص جوین بوی بخشید سکی از آن خانه برآمد و در عقب
عابد علف کنا بیفتاد عابد بحکم
ع
دهن سک بلغم دوخته به

یک قرص پیش او بینداحت سک آنقرص را خورده باز
 تعاقب نمود عابد بخوف آنکه اذیتی برساند قرصی دیگر بوی
 داد سک از اینز فرو برده از تعاقب آن نماند عابد ناچار شد
 قرص سیومی نیز او را داد و راه خود پیش گرفت سک
 از اینز بجا برد و همچنان بعقب او روان شد زاهد گفت
 که عجب حیاء و طماع هستی بر سه قرص که بمن رسیده بود
 ترا دادم حالا از من چه میخواهی سک گفت که من دریانم
 کس را گرفته ام و هر چند فاقه و محنت میکشم روی خود
 بدر دیگر نمی آورم اما تو بی حیاء و طماع تر هستی که بیک فاقه
 از در خالتی روی خود را پیچیدی و بدر مخلوق آوردی
 عابد ازین سخن متنبه شد و باز قناعت خود را درست کرده

بی صبری را ترک گفت

حاصل مطلب

کسی که در رزاق حقیقی را محکم گرفت و بحکم یک در کبر و محکم
کیر بر داده او قناعت کرد هرگز بی صبری را شعاع خود نخواهد

حکایت هفتم و هشتم

روزی عبد الملک بن مروان شکار رفت و از لشکر دور ماند
از بنی خزان پیر دهبانی را دید که بکار زراعت مشغول است
پیش او رفت و پرسید که حاکمان این زمانه چگونه می باشند
پیر دانا گفت که حاکمان این زمانه ظالم و مغرور مال مردم را
میخورند و بداد کسی نمی رسند امیر گفت که عبد الملک چه
صفت دارد و پیر گفت که او حاکم وقت است و از همه

ظالم و فاجر تر بر ظلمی که امیران ملک لشکرهایش میکنند بحکم
 میکنند امیر گفت که من عبد الملك هستم پیر از گفته خود
 پشیمان شد و پرسید که پیر بزرگ بنی خزان را می شناسی
 امیر گفت نمی شناسم که او کیت و سیرتش چیست گفت که
 منم آن پیر دهقان بنی خزان که بهر سال شش ماه
 دیوانه می شوم و امروز یکی از آن روزهاست عبد الملك
 بخندید و راه خود پیش گرفت

حاصل مطلب

هر که را توفیق ازلی رهنمایی نکند پند و نصایح کسی بگوشش
 نمی رسد و اگر در خانه کسی یک حرف بس است
 بیت

آزاد که عقل و بهمت و تدبیر و رای نیست
خوش گفت پرده دار که کس در سرا نیست

حکایت هفتاد و نهم

سپاهی سر باز در بغداد بود هر روز بحامی میرفت و تهمت
کم شدن رخت خود بر حامی بسته مزد او را می سوخت
حامیان از سیرش واقف شدند روزی در حامی رفت
و کسی رختهایش در ربود هر چند فریاد می زد که رخت مرا
زد و بر هیچ فایده نکرد سپاهی دانست که این عوض
دروغ گوئی نیست پیمان با یکی از حامیان بست که بعد ازین
تهمت کم شدن رخت بر حامی نکیر و حامی قبول کرد و روز
چون رخت خویش در حای محفوظ نهادند بحمام رفت

حمامی بطریق استهزاء تمام رخت او غیر از شمشیر نهان
 کرد سپاهی از غسل فارغ شده در آن مقام رسید و از
 رخت خود اثری ندید تا چهار شمشیر را بر کمر بسته است
 و پیش حمامی آمد و گفت که من هیچ نمیکویم باری تو
 انصاف کن که من بدین صورت در اینجا آمده بودم حمامی
 بخندید و رخت او را واپس داد

حاصل مطلب

کسی که یکبار بدو رخ گفتن مشهور شد بعد از آن
 اگر راست بزم گوید با در نمی دارند بلکه در فضیحت او
 میکوشند

بیت

کسی شنه رشت ملکوت دروغ
 اگر راست گوید بود بے فروغ
 حکایت هشتاد و نهم

شخصی در نیم شب بر بام خانه خود استا و با سبز اصد
 می زد که ای همسایگان مدد کنید که دزدان بخانه من
 آمده اند همسایگان می آمدند و دیدند چون از دزدان اثری
 نمیدیدند زحمت بیفایده کشیده باز می رفتند و او میخندید
 هرگاه چند بار دیدنیکونه بطور رسید اعتبار قولش ساقط
 روزی دزدان بخانه اش ریختند و در خانه شکستند
 هر چند بر بام خانه برآمد و صد همسایگان زد کسی
 ملتفت صدای اد شد و دزدان تمام اسباب خانه را

پاک ببرند

حاصل مطلب

اعتبار قول خود در دست خود هست پس هر که خواهد
تا اعتماد قولش بماند باید که سخن سنجیده بتامل بگوید
و از مقامات تهمت و قباحات پیریزد و تمسخر و استهزا
شعار خود را زود بفحش و غیبت زبان نکشاید

حکایت پشته‌اویکم

روزی بهرام گور بشکار در پشته میرفت و بکوشه فرود
آمده عنان اسب بدبستانی سپرد و خود بزره را باندختن
مشغول گشت و بهمان عنان زرین طمع برد و از
کاروی از ابرید بهرام بدان حال واقف شده تادیر

خود را در تجا هیل انداخت و دیده را نا دیده پنداشت
 و باز بر اسب سوار شده بلب کرگاه آمد و بندیمان فرمود
 که عنان زرین را بکسی بخشیدم و بعد ازین عنان چری
 بر اسب باید بست یکی از مذما که در مرتبه از همه پیش بود
 رسید که عنان را بکدام کس بخشیدی تا از او باز خیریم
 گفت هرگز نمی خواهم که او پیش من شرمند گردد زیرا که یکی
 از ملوک را شنیدم که روزی بخلوت بایکی از حکام نشسته
 در انتظام سلطنت رای میزد حاکم که مرد پیر و ناتوان بود
 ریاچ شکم بر دو غالب آمد و بی اختیار از وحشتی نا سزا
 صادر شد و زنک رویش از ترس پادشاه پرید پادشاه
 خود را چون کران ساخته بر سختش را بد بر می شنید تا

اطمینان قلبش حاصل آمد و بعد از آن پادشاه خود را
احم ساحت و تا وقتی که آن حاکم زنده بود این راز را
پرده بیرون نیفتاد که مبادا آن کس غلبت زده شود
و تخم عداوت در زمین دل خود بکار دندیم برای ملک
آفرین کرد

حاصل مطلب

در بخل ساختن کسی اقدام نباید کرد که زیان عظیم دارد
و راز کسی بر زبان نباید آورد که نقصان بزرگ
باشد که او دشمن تو شود و تو پیش مردم بی اعتبار گردی
فرد

راز دل با ما را خود هر چند بتوانی مگوی

یار را یاری نبود از یار یار اندیشه کن

حکایت بشتاد و دوم

شخصی تاجر با زن خود برای تناول طعام نشسته و مرغ
بریان با نانهای روغن و جلا و پیش کد رشته کدائی حلقه
بر درش زد و کر سکی خود اظهار نمود مرد سبک دل با وجود
طعام بسیار پاره نانی به پستش نهاد و بعفت نام او را
بر اندکائی سوخته جان با چشم کریان و سینه بریان
بی نیل مقصود از انجا برگشت ناگاه تاجر را خسارت در
نجات روی نمود و اقبال با دبار مسدل گشت و از لفقه
زن خود بهم تاجر شد و طلاقش داد زن شوهری دیگر
کرد و روزی با شوهر دیگر در خانه بعرف طعام مشغول بود

و مرغ بریان و ماهیهای روغن برخوان او چاه ناگاه کد
 بر در خانه صدای زور مرد زن را گفت که پاره مادر مرغ بریان
 و نان بآن کداره زن چون قریب دروازه آید و فغان
 بر کشید و نان و مرغ بریان بآن کد داده زاری تمام باز
 آمد و گفت فریاد از جور زمانه که این کد آشوب را اولین مرتبه
 که تا جرّال و مکت بود پیوسته مرغ بریان بر خوانش
 موجود شوهرش گفت که آن جور زمانه نیست بلکه انتقام
 است من بهان کد ای دل شکسته بودم که روزی مرا
 اینکس از در خانه خود بر جرّال تمام بیرون کرده و امروز او
 بر در من بهان حال پیش آمده
 حاصل مطلب

آدمی را باید که در حالت وسعت بر ارماسعت بنشیند
 که حضرت ایزد تعالی تو مگردن را بفضیل خود زرداده است
 تا مفلحان را دستگیری کند و شکر گذاری آن بجای آرند
 نه آنکه در غرور مال و غفلت نفسانی افتاده بر زیر دستان
 ستم کنند و بخشایش از ایشان دریغ دارند و از انتقام
 رمانه و اختلاف روز و شب نترسند

حکایت سیم و سوم

گویند که مامون قایل رویا نبود و میگفت که اگر راست بود
 چیزی از آن فراموشش نکردیدی و حرمی از این غلط
 نشدی پس بر گاه می بینم که از رویا صحیح نباشد
 مگر یک دو حرف دانستم که دروغ است و اکثری از آن

باطل و بی اعتبار قضا را در حکامی که پس خودش عباس را
 جانب دوم فرستاد و از چندی خبرش در چیز تراخی
 افتاد و روزی بعد از نماز صبح بخواب رفت و در ساعتی
 بیدار شده بغزم تفرج با حضور مرکب فرمان داد و با عیال
 دولت گفت که همین ساعت سریر بالین خواب نهاده
 بودم مردی سفید ریش را در خواب دیدم که قنای بوشین
 در بر و چادر سی یمانی بر سر و یک دست او عصا است
 و دیگر دست نامه چون بنزد من رسید سوار بودم پرسیدم
 که از کجایی گفت فرستاده عباس و نامه در حریر بسته پیچیده
 بمن داد اعیان دولت گفتند بخیر باد ایزد تعالی رویای
 امیر را مقرون بصدق گرداناد بعد از تفسیر خواب

بر مرکب سوار شده چند قدم بیرون شهر رفته که مرد
 پیر با همان لباس که مامون در خواب دیده بود رسید
 و نامه عباس رسانید مامون را بعد از آن گفتند که اکنون
 رویار او روع دانی گفت نه

حاصل مطلب

هرگاه از صفای باطنی و تقویت روحانی ذات شخصی
 آراسته و زیور تقوی و طهارت پیراسته گردد اکثر
 رویای او صادق و متضمن بر حال استقبال یا بیان
 واقع خواهد بود و الا اضرعات الاحلام یعنی از باعث
 فساد دماغ و عفونت اخلاط سوداویه یا خطرات
 شیطانی متصور با اشکال مختلفه در خواب بنظر میرسد

و خیالاتی که تمام روز و در سرداران و همان بنحواب بیند

بیت

هر کسی مقصود خود بیند بنحواب

بذر کر باران و کاو در آفتاب

حکایت شاه تا دو چهارم

روزی یاز خاصه نوشیروان عادل و سپاهان گشته
بیرون پرید و بجانه ضعیفه پیوه در افتاد و عجز از ازار گشته

دانه چند پیش رویش انداخت آن جانور گوشت خوار
متوجه دانه نشد ضعیفه دانست که بسبب کجی منقار

دانه نمی تواند چید منقارش منقراض برید سپس
در خیال آن که تاخن دراز داشت نظر کرد گفت

اغلب که از رفتار هم قاصر باشد ناخنهاش نیز از بین
 برکند و باز بیچاره را در معرض هلاکت انداخت مردم شاه
 که بتفحص و تجسس باز هر طرف برآمده بودند خبر یافته شد
 پیر را بدان حالت از رزد عجزه باز گرفتند بادشاه بدیدن
 این حالت ملول گشت یکی از حضار گفت که آن عجز را بسزا
 باید رسانید بگری گفت که ناخنهاش باید کند سیوی
 گفت که بزندانش باید کرد اما پادشاه عادل بر سخن هیچ
 التفات نفرمود و گفت شخصی که نفس خود را پیش کسی اندازد
 که آنقدرش نداند سزای او همین باشد

حاصل مطلب

آدمی را باید که از قدر دان خود قطع نکند و پیش ناقد نرود

خسره داند که قدر زعفران چیست

حکایت هشتاد و پنجم

روزی نوشیروان عادل لشکار بیرون آورده بدین می گذارد
 و همقانی سر را دید که درخت خومی نشاند پادشاه گفت ای
 پیر طمع داری که بر آن بخوری پیر گفت کسان کشتند و ما
 خوردیم ما نیز نگاریم تا دیگران بخورند نوشیروان بدین جواب
 تحین فرموده چهار هزار درم صلح بخشید پیر و همقانی گفت
 که کسی را دیده که درختی نشاند و هزار درم را خود نوشید
 گفت زه و چهار هزار درم دیگر بوی بخشید پیر گفت سبحان الله
 سپاس از دین که درخت من بدین زودی دوبار بار
 آورد پادشاه بر حسن گفتار آن دهقان آفرین نمود و

مذکوره پوی انعام فرمود

حاصل مطلب

قدر دانان عاقل قیمت سخن را چنان می شناسند که جوهر^ن
قدر جواهر را از بی بیش ادما^نب فهم قدر سخن بیش از جواهر است
حکایت بشتاد و نهم

یکی از دوستان یان دوسته نبات برالاغ بار کرده بشهر میرفت
در اثنا راه یکی از تاجران یک بسته نبات از دو خرید
روستاد و رعوصل آن سنگی گران برالاغ بست تا برود
جانب جوال هموزن باشد کسی گفتش که عیب خرف
زیر بار میکشی این سنگ را اینده لغوه بسته نبات زادو
حصه کرده برود و جانب پر کن تا سبک بار شود و روستا

و است که عقل او از من بهتر است پرسید که از زن و
 فرزند و خانه و الاغ و متاع و خدام چقدر داری گفت زیبا
 هیچ یک ندارم روستا گفت پس عقل تو مرا بچه کار آید هرگز
 بگفته تو شک را جدا نخواهم کرد که من این همه دارم و تا حال
 زندگانی بعیش و خورمی گذرانیده ام و میگذرانم

حاصل مطلب

دانایان بقدر هنر خود روزی میخورند و بسبب دور اندیشی
 و قناعت در برابر اختصار بکار می رند و نادانان
 بی هنر محض بجوی طالع زندگانی میکنند که در قسمت آنها
 کنج عقل است و در نصب اینها کنج زرا اما جوی خرد از
 خرمن جواهر بهتر است

ابیات

اگر روزی بدانش بر فرودی
 ز نادان تنگ تر روزی بنودی
 بنادان آچار روزی رساند
 که صد دانا در آن حیران بماند
 حکایت هشتاد و هفتم

شخصی پیش پیغمبر زمان آمد و گفت که من در مرض عیاض گرفتار
 و پیوسته در روزی و زنا و خوریزی و دغا باز
 و دروغ گوئی بصری برم و نمی توانم که همه بیک بار
 ترک گویم حالا علاج این بیماری از شما میخواهم که حق تعالی
 شما را حکیم این غلبتها نموده و برای سعالجه بجهنم

مرضها فرمان داده اول که ام یکی را از اینها ترک کنم آنحضرت
 گفتند که اول دروغ گوئی را ترک کن و بعد از سه روز
 پیش من بیا که علاج دیگر عصبیان ترا نشان خواهیم داد
 آن کس از دروغ گوئی توبه کرد و بخانه خود آمد چون
 خاطرش بحسب عادت بفسق و فجور میل نمود اندیشه کرد
 که اگر از من پرسند که گجامی روی چه جوابش دهم و
 هرگاه بعد از سه روز پیش پیغمبر خدا روم و از من پرسند
 که درین سه روز چه کار کردی دروغ نمی توانم گفت
 و نیز آدمی را شرم است که بد کرداری خود بر زبان آورد
 الغرض در همین اندیشه سه روز بگذشت و هیچ
 بدکار از او بوقوع نیامد پس تا آنکه سیرت ناپسندیده

او بخصائل رضیه و شمائل مرضیه مبدل گشت و در اندک
زمان کنشمنی و ششمنی و گنشمنی او به بیکی گراشد و ابر جمیع
کناه تا یب گشت

حاصل مطلب

دروغ گوئی بدترین کنایان است اگر چه اکثر مردم درین
بلا گرفتار اند که اگر دروغ نگوئیم روزی نیابیم اما این
سخن غلط است بلکه از دروغ گفتن برکت از روز
میرود

حکایت هشتاد و هشتم

گویند که هرگاه سکنه فیلقوس بر عزم جهانگیری بملک
چین لشکر کشید خاقان چین خود بلباس ابلچنان

در آمد و انچه را نمود که پادشاه چین پیامی فرستاد
 اگر خلوتی شود آن پیام را بگذرانم چون خلوت شد
 ایلمی اقرار کرد که خاتان چین منم و هر چه حکم فرمائی قبول کنم
 سکنه را از راه تعجب گفت که بچه اعتماد این جرات
 کردی گفت بر اعتماد عدل تو ترس جان نکردم اگر مرا
 بکشی از چین یک تن کشته باشی در ساعت دیگر
 بر جای من نشیند و ترا بجز بدنامی هیچ حاصل نشود
 سکنه گفت معلوم شد که تو مرد عاقلی خراج سه ساله
 ملک چین بمن دهی خاتان قبول کرد و گفت که بفرمای
 روز در فلان مکان بظاهر از دیدار تو مسترف خواهیم
 سکنه را چشم و خدم خود بدان جا آمد خاتان

رخصت گرفته مراجعت نمود و بروز موعود با لشکر
 بیست هزار برآمد که فوج سکندر در مقابل آن جوقی قلیل
 معلوم میشد چون لشکر چین بگرد لشکر سکندر دایره
 کشیده سکندر بهتر رسید و مستعد خنک گردید و بی الحال
 خاقان چین از لشکر خود برآمد و سکندر را خدمت کرد
 سکندر فرمود که مگر کردی گفت مگر و عذر از مادرشاه
 شاید فرمود پس این همه لشکر از برای چه مقابل
 آوردی گفت که این مقدمه حبش من است که در
 همیشه در رکاب حاضری باشد و از بهیچ همراه
 خود آوردم تا بدانی که من نه از سر عجز بخدمت تو اطاعت
 کردم بلکه دانستم چون دولت آسمانی یار است

خوزیری را پسند نکردم سکندر از این معنی بغایت شاد
 پس خاقان حکم کرد تا سماطی کشیدند و خوانها پر از بنفها
 طلائی جواهر کران بها بران چیدند چون سکندر با عیان
 دولت برخوان نشست گفت این جواهر است غذا را نشاء
 خاقان گفت پس توجه میخوزری گفت همین نان که همه
 مخلوق میخورند خاقان گفت ای عجب مکر این نان
 در ملک روم ترا بدست نمی آید که از بهر آن اینقدر رنج
 بشتت بر خود کشیدی و چندین نفوس را بهلاکت
 پسندیدی سکندر از گفتار خاقان متحیر شد و گفت که
 فائده این سفر همین بود که بصحبت تو رسیدم و بگفتار
 حکمت امیر تو فوائد بسیار برداشتم بعد از آن خاقان را

خلعت و العمام فرمود و رحمت کرد و خود مراجعت
 بطرف روم نمود

حاصل مطلب

انسان از بهر روزی هر قدر رنج و محنت که میکند
 اگر رنج آن از بهر روزی ده یکشد بمقام از طاعت و ذکر و کثرت
 با وجود این همه زحمت زیاده از روزی نمی یابد
 حکایت شتاد و نهم

امیری ظالم روزی بشکار بیرون آمد و در باغی طبع
 اقامت انداخت زن باغبان را دید که در حسن و جمال
 بے مثال است دلش مایل او شد باغبان را بکارے
 بیرون فرستاد و زن را گفت تا در مای باغ را محکم بند

و باز بیاید زن بر نیت او واقف شده در مای باغ را
 بند نموده پیش او آمد و گفت که ای امیر همه در مارا بند کرد
 اما یک در بزرگ را بستن نمی توانم امیر پرسید که
 آن در که ام بست که نمی توانی بست گفت آن در است
 میان تو و آفریدگان تو که هیچ وجه بسته نمی شود امیر ازین
 سخن انتباه یافت و از نیت خود توبه نمود

حاصل مطلب

چون برای فعل بد جای میجویند که کس نه بیند مقامی
 هست که مخلوق نتواند دید اما خالق که همه جا در همه حال
 حاضر و ناظر است بے شک خواهد دید پس شرم است
 بندگان بد کردار را که پیش خداوند آفریدگار خود

ترکب نافرمانها شوند و درین غفلت نقد حیات را که باریک
 نتوان یافت از دست بیندازند
 حکایت نود

آورده اند که شبی هارون الرشید بازن خود زبیده
 خاتون شطرنج بازی میکرد بشرط اینکه هر کس بازی
 بببرد حکمی کند و آن کسی که باخته باشد حکم را بجا آورد تاگاه
 خلیفه بازی را برد بطریق مطابقت حکم کرد که خاتون چادر
 از سر بر کرده جام شربت برکفت گرفته چون کیرگان
 بحضور بیاید خاتون ازین معنی عذرهای کرد تا چار بهمان
 که خلیفه حکم کرده بود عمل نمود و گفت که باز یک بازن
 بهمان شرط بچیند الغرض آن بازی را زبیده خاتون برد

حکم کرد تا حلیفه با دنی ترین کیرکان حبشیّه که ظلمات نام
 داشت و بکار مطبخ مشغول می بود بر یک مسند نشیند
 فراح خلیفه ازین حکم بیهم برآمد هر چند عذر را کرد اما خاتون
 بسبب ضد و لحاج که داشت از سر آن نکذشت تا آنکه خلیفه
 مامون الرشید بدان کینه حبشیّه هم صحبت شد ناگاه
 او را حمل پدید آمد و مامون الرشید از شکم آن کینک
 تولد گشت و بعد از پدر خود بر تخت سلطنت جلوس کرد
 و بر زبیده خاتون چنان ستم آغاز نهاد که در کتب تواریخ
 از آن داستانها نوشته اند و این مثل در عرب مشهور شد
 که لعن الله اللجج یعنی کسی که ضد کند در کاری خدا را و
 بنیزار کرد

حاصل مطلب

آدمی را باید که در هر کار ضد و اصرار نکند و بلج را کار نگیرد
که موجب هزاران فتنه و فساد خواهد شد زیرا که در وقت
ضد نمودن عقل دور اندیش تیره و چشم بینش خیره
میکرد.

حکایت نود و یکم

روزی عیسی علی نبی و علیه السلام در بادیه یونان بقدر
تردد کام میرزد در رفیق همراه داشت و سه نان جو بن در خوا
رفیق یکی را از آن پنهان بخورد چون وقت افطار رسید
عیسی فرمود که ای رفیق نا بهایا رتا بخوریم رفیق دونا
پیش آورد عیسی پرسید که نان سبومی که خورد

رفیق گفت که پیغمبر دروغ نمیکوید همی دو نان بود پیش
 نبود چون پیشتر رفته عظام بوسیده یافتند رفیق را
 در دل گذشت که اگر این عظام بوسیده زنده شود بهتر است
 فی الحال عیسی علی السلام دعا کرد آن استخوانم بشکل
 چا لوز پیدا آمد باز عیسی پرسید که آن نان سیومی
 که خور و رفیق گفت همین دو تا بود پیش نبود چون
 پیشتر رفته سخت زریافته عیسی گفت بیار
 تا زر را قسمت کنم یکی از من و یکی از تو و یکی از آنکس
 که نان سیومی خورده است رفیق گفت ای عیسی
 راست میگویم که آن نان را من خورده ام عیسی
 از آن رفیق بیزار شد و رو به بیت المقدس نهاد

که از اذرفارسی دژ هونت گویند آن شخص هر سه خشت
 بردوش گرفته مراجعت کرد و بترس جان و مال کرسنه
 و تشنه شبها خواب نکروی اتفاقاً یکی از دوستان سابق
 که هموطن او بود در راه آژو برخورد و اینکس او را وعده
 داد که اگر سلامت مرا بوطن رسانی یک خشت زر هم تو
 خواهیم داد آندوست همراه شد و همیشه بیاسبانی
 میکند را نید چون نزد یک وطن خود بمنزل رسیدند
 در دل آنکس گذشت که ایندوست را همین جابر هر
 بلا بل ملاک کند و هر سه خشت سلامت بخانه خود برد
 پس آندوست را برای آوردن آب بر سر چاهی فرستاد
 و خود در طعام زهری آیمخته مترصد قابوی خود بخت

اندوخت نیز بر سر چاه دم آبی بخورد و در ظرف آب
 قدری زهر انداخته پیش رفیق آورد خون وقت
 طعام رسیده آنکس گفت که من طعام خورده ام دم آبی
 خواهم خورد اینکس آب خورد و اندوخت طعام و
 هر یک خوشنود می شد که تمام زردست من خواهد رسید
 بعد از ساعتی هر دو بر جای خود سر شدند و خشتها
 زرها بجا ماندند چون عیسی علیه السلام باز بدان
 جا رسید و این حال را مشاهده کرد و گفت که افسوس
 جان شیرین مردم بحرص مال بر باد میرود و مال ^{نیاید}

حاصل مطلب

حرص مال جان و بار و را بطلک ایمان را هم زیان دارد

و انسان برای تحصیل زر کارها میکند که از حیطه تحریر و تقرر
بیرون باشد

حکایت نود و دوم

آذرکیوان این آذر کشتی که ذوالعلومش میگفتند با
اهل دنیا کم آمیختی و از ظاهری پرستان می رسیدی و جز
شاگردان و حق پرستان و دیگر را کم بار دادی و خود را
اشکارا ناساختی و از خوردن لحوم احترام نمودی پسندیدند
که اکل گوشت و کشتن جانداران چرا امتناع میکنی
پاسخ داد که خدا پرستان را اهل دل گویند و دل را
کعبه حقیقی و عزم تحقیقی خوانند پس شکمهای خود را
مقار حیوانات مکنید که آنچه بر محرم کعبه آب و کل حرام

بر محرم کعبه حقیقی بطریق اولی رواست

حاصل مطلب

شنیده ام که بقصاب گو سپند گفت

در آن زمان که کلوش به تیغ تیرید

سزای هر حس و خاری که خورده ام دیدم

بر آنکه پهلوی حرمم خورد چه خواهد دید

حکایت نود و سوم

را
شخصی پیش بزرگی کامل رفت و پرسید که پرگاه انسان
اشرف مخلوقات و بزرگتر موجودات و مسجود ملائکه
و خلیفه روی زمین ساخته است باین فی صبری و ح
چرا تخمیر یافته که حیوانات دیگر مثل او حریف نیستند

و در مصیب و مشقت چون ادا اضطراب و جرع نمیکند
 اگر این بر دو عیب در اصل طلیت دوست چو اید مت
 و قناب را شاید که در امور جلیه با چارست آن بزرگ
 کامل جواب داد که بی صبر و حرص از انسان در حقیقت
 برای ترقی او و در مدارج معرفت و تحصیل وصول و قرب
 خداوندی وسیله و زینة پایه است اگر این شدت
 حرص او را نباشد بادی معرفت که مثل آن حیوان
 دیگر را هم حاصل است قناعت کند و مراتب فوقانی را
 معرفت و قرب را طالب نشود حالانکه در بای معرفت
 کناری پیدائیت و مراتب قرب وصول را سرحدی
 بنماید آنکه اگر دم بدم شوق و حرص او زیاده نشود و

و مانند مستقی العطش العطش نکند این راه بی پنا^{را}
 کی قطع نماید و اگر در جدائی خداوند خود یک لمح صابر
 باشد و بی قرار نشود و جرجع و اضطراب ننماید عشق
 وجه او چشم صورت گیرد
 میان عشق و صبوی هزار فرسنگ است ع

چون شرافت آدمی بر دیگر مخلوقات ازیں است
 که او را استعداد ارج عشق خداوندی و جوایز قرب
 و وصول او آفریده اند و خواص بحار بی کران معرفت
 گردانیده پس دور خواندن این هر دو صفت که شدت
 حرص و کمال بی صبری است چاره نیست و مذمت و
 عتاب بر آدمی درین شدت حرص و بی صبری نیست

بلکه در آنست که او از راه حق و نادانی این شدت
 حرص و بی قراری را در مستلذات فانی و براغراض
 ترک کردنی و کذاشتنی صرف می کند و بی محل خرج
 می نماید مانند زنی که او را زیور و پیرایه آراسته
 برای خدمت خود میا سازند و آن زن از راه کفر
 نعمت و حق ناشناسی آن همه زیور و پیرایه را در
 صحبت اغیار پوشیده رود و با آنها آمیختگی کند
 و مستحق عذاب گردد

حاصل مطلب

وجود حیات و خلقت انسان برای عبادت و معرفت
 اوست نه برای خوردن و حقن

بیت

خوردن برای زیستن و ذکر کردن سب
 تو معتقد که زیستن از بهر خوردن است

حکایت نود و پنجم

شخصی خردان نام در حوالی شهر صنعا باغی داشت
 پر بهار و اشجار میوه دار که در هر فصل محصولی داد
 از آن پیدا آمدی و او چنان مفر کرده بود که در هر فصل
 چیدن میوه و درو کردن زراعت هر چه از دوا سر
 باقی می ماند بفقرا میداد و در وقت پاک کردن
 خرمن آنچه بپس باقی می شد نیز بمساکین می بخشید
 و در وقت افشاندن میوه بر آنچه از باطبیروا

می افتاد نیز بفرمای داد و بعد از آنکه محصول باغ را
 بخانه می آورد و بهم حصه آن بفقرا می داد و در خانه
 خود تقبل کرده بود که وقت آمد کردن غله نیز بهم حصه
 فقیران را می بخشید و در وقت نان پختن نیز از
 ده یکی بمحتاجان خیرات میکرد چون آن نیک مرد
 ازین سپنج سرا درگذشت از و سه پسر ماندند آن
 پسران ما هم مشاورت کردند که ما هر یک قبیله دار
 شدیم وزن و فرزندان هم رسانیدیم و بدر ما ملک خانه
 بود حالا ما سه خانه داریم آنقدر که او بفقیران میداد
 از ما نمی تواند شد چه تدبیر باید کرد و برادر سیاه ایشان
 گفت که هیچ تدبیر نکنید و بر طریق پدر خود بروید حتی تعالی

برکت خواهد داد اما دو برابر دیگر سخن اورا شنید
 و با هم اتفاق کردند بر آنکه بروقت بریدن میوه و
 درویدن زراعت فقیران را آمدن نذیم و حصه فقرا
 جدا کنیم اگر بوقت خوردن کدائی سوال کند پرچه نانی
 بآید خواهیم داد القصه چون وقت درو رسید قیل
 از طلوع آفتاب پنهان از خانه برآمدند و خود را فراموش
 کردند که برکت رزق در دست دوست همان شب
 از قدرت ایراد پاک تمام باغ و زراعت و درختان
 سوخته و خاکستر شده بود چون ایشان به انجار رسید
 و این حالت دیدند گفتند ما راه فراموش کردیم این
 باغ مانیت و یروز ما باغ خود را سیراب و آباد دیدیم

آخر در یک شب چه شد بعد از تا آن معلوم شد که در
 نیت ایشان تفاوت افتاد و خرابی باغ از آن ظهور
 رسید برادر او وسط گفت که من اول شمار گفته بودم
 که بر طریق دیگر باشید و تبدیل نیت نکنید چنانکه ایشان
 شدند و پشیمانی هیچ سود نداشت تا آنکه بتوبه و استغفار
 پرداختند و بدینتی را گذاشتند
 حاصل مطلب

برکت در کسب مال بقدر نیت و یقین ثابت حاصل
 می شود پس اخلاص نیت و بر عمل مقدم است
 سر

تعظیم دست پا نغزید دل را اخلاص در طریقت مادر و اعیان

حکایت نود و هشتم

هرگاه آدم علی نبیا و علیه السلام را بر تخت وجود جلوس دادند جمیع ارواح را بر ایشان عرض کردند بصورتیکه شباهت ایشان در دنیا بود و گفتند که این همه از اولاد تو خواهند بود حضرت آدم داوود و سلیمان علیهم السلام را بسیار پسندید و گفت که عمرش چند خواهد بود گفتند شصت سال گفت که من از خدای خواهم که چهل سال از عمر من بدو دهند تا صد سال کامل در دنیا زندگانی کرد اگر کسی سوال کند که اجل بر من نه تقدیم میاید و نه تاخیر و اجل معلق تقدیم و تاخیر می پذیرد چنانچه از اکثر سخاوت یاد عای بزرگان عمر کسی و راز شود

و این چگونه باشد جو البش انکه اجل در علم الهی تابع وقوع
 شرایط است پس عمر او همان صد سال بود اما دعا
 آدم را واسطه چهل سال باعتبار مجاز نمودند چنانچه علم
 بشری از علم اجل مبرم و معلق قاصر است اگر چه
 پروردگار را اختیار تاخیر و تقدیم اجل حاصل است
 چه پید آوردن و باز نیت کردن هر دو پیش او
 یکسان است لیکن آدمی تاخیر اجل رغبت بنفشه
 دارد و بتقدیم آن رغبت ندارد و لا جرم با اعمال حسنا
 مثل بر الوالدین و خیرات و مناجات و عبادت
 و غیره موجب طوالت عمر شمرده اند و آن رضای
 خالق و مخلوق هر دو می باشد و افعال سیئات مثل

بدکاری و عقوق و کثرت فسق و فجور و غیره باعث
 کوتاهی عمر گفته اند و آن غیر رضای خالق و مخلوق هر
 می باشد چه بنای عالم اسباب بر ایهام ترغیب و
 ترتیب است و اگر این پرده ایهام از احتمالات بشری
 برخیزد کارخانه سعی و کسب و اسباب و حسب کلا برهم
 خورد و کسایمکه برین راز سر بسته واقف گشته و رت
 خود را دانسته که اول منزل من فلان روز بر فلان
 مقام است رسیدگان در گاه ایزدی خواهند بود
 چه تا خبر اجل قبل از محی رواست اما بعد آن معقول
 نباشد بر حقیقت آن غیر از توفیق الهی و قوف ممکن نیست
 و اگر کسی وقوف یابد بر ایهام و امید در گذرد و این سخن

مانند توکل و کسب است که نا توکل و یقین برخدا کامل
 حاصل نشود از کسب و کار دست کشیدن معقول
 نباشد همچنان تا بر خیات خود آگاهی کماهی حاصل نشود
 زیر پلا بل خوردن یا دیگرانینک کام نهادن معقول نباشد
 حاصل مطلب

رزق هر چند بیکمان برسد شرط عقل است حجتی ازوردا
 کر چه کسی اجل نخواهد مرد تو مرد و روان ازوردا

حکایت نود و هفتم

برزگے را از معنی لفظ امانت و توکل پرسیدند گفت
 امانت ذوقم دارد اول امانتی که بحق متعلق است
 مثل با پدر و یاب و صنوعی نظارت نماز روزه زکوة

زیرا که بخر حق تعالی دیگر را برین چیزها و قوف نیست و گفته
 او و ران معتبرست و حقیقت امانت همین است که
 گفته امین دران مقبول باشد و دوم امانتی که با خلق
 تعلق دارد یازده نوع است اول اموال مردم که در پیش
 انیکس و ولایت می گذارند دوم حقوق مردم که در دانت
 انیکس ثابت اند و صاحب حق بران مطلع نیست سیوم
 آنچه بعل و خدمت این کس تعلق دارد مثل وزن کردن
 و پیمودن و صرف اخراجات چهارم رازها و اسرار مردم
 که نزد این کس می سپارند و بر رازداری او اعتماد
 میکنند پنجم عدل در حکومت که امانت رعیت بر ذمه
 حاکمان و قاضیان است ششم بیان حق و رفوی

که امانت عوام بر ذمه مفتیان است بهفتم معاملاتی که
 در میان زن و شوهر می شود در مصاحبت یا تدبیر
 بهات خانگی که امانت هر یک بر ذمه دیگر است هشتم
 امانت خاوند بر مملوک که بر اسرار مخفیانه او مطلع است
 نهم امانت آقا بر ذمه چاکر دهم امانت همسایه بر ذمه
 همسایه یازدهم امانت هم صحتان بر ذمه دوستان
 و نوکل پیش محققان سه مرتبه دارد اول آنکه بزرگان
 بر پروردگار خود اعتمادی حاصل شود مانند اعتماد
 موکل بر وکیل که هم شفقت و خیر خواهی او را متیقن
 می دانند و هم قدرت او را بر سر انجام کارها خود کمال
 اعتقاد میکنند و هم او را دانا و واقف حاجات ضروری

بوجه احسن می شمارد مرتبه دوم آنکه بنده را بر پروردگار
 خود اعتمادی حاصل شود که بچه را بر مادر خود دست
 و این مرتبه بلند تر است از مرتبه اول زیرا که در مرتبه اول
 التفانی بر اعتماد خود می باشد و بار بار در ذهن موکل
 می آید که این کار را من بفلانی سپرده ام او البته سرکار
 خواهد داد حاجت آن نیست که من خود متوجه آن شوم
 بخلاف بچه که او را استغراقی در محبت مادر حاصل است
 که بلا حلقه اعتماد کامل روی از توجه نمودن خود غافل
 می باشد و تفاوت همین است که موکل تدبیر آن کار
 در ذهن خود می کند و بچه تدبیر هم نمی کند مرتبه سوم
 آنکه اعتمادی استغراقی اصلاً در میان نباشد بلکه مانند

مرده در دست غسال واقع شود و خود را اصلا در کار دخل
 نداده حتی که درین مرتبه سوال هم نمی تواند کرد بخلاف مرتبه
 دوم که در آن باب سوال مفتوح بود چنانچه رسم بچه
 با مادر است و این مرتبه کامل بحضرت ابراهیم علی نبینا و
 علیه السلام داده بودند لهذا وقتیکه نزد ایشان را
 در آنش می انداخت جبرئیل این آمد و گفت که از
 خدا نجات خود را درخواست کن فرمود که حال من
 سوال من است هر چه پروردگار در حق من میکند
 بهتر است و این معنی از روی تسلیم و رضا بودند از راه
 معطل گذاشتن تدبیر بلکه همین تدبیر است بیش خداوند
 که خود را بدست او تفویض نمودن و باز منتظر احسان

او بودن

حاصل مطلب

از تو کل در سبب کامل شو رمز الکا سبب الله شو
 که تو کل میکنی نگار کس کسب کن پس تکیه بر چهار کن
 حکایت نود و هشتم

چهار کس در شهری چون رفیقان معنی پرور با هم
 زندگانی میکردند و بدیدار همدیگر شادمانی نمیدادند
 چونکه زمانه غداران و انجاری پیوسته شربت مفارقت
 بکام مواصلت می‌زید و هر چهار بطلب معاش از آن
 دیار رخت سفر بسته سر راه نهادند اما از غایت
 محبت در سفر نیز همدم و همقدم می‌بودند تا آنکه ممکن

حکیم کامل بوش رسیده خدا و مان حکیم مرا اسم مسافر نواز
 و لوازم بهمانداری مرغی داشتند و مانده پر تکلف از
 گپ و چلیک و سمن و چلا و دنان های روغنی و فطیری
 و شیرمال و تنک و آبی و کا و دیده و کا و زبان و زور
 و بریانی و بورانی و قلیه بوقلمون و چاشنی دار و کوفته
 و بریسه و ترید و اقسام شیرینی که هر یک بکام جان
 و الفقه مراد می بخشید و ریچیدند بهمانان بمیل طبع هر آنچه
 خواستند بر غبت تناول نموده شب بهمانجا آنسو دند
 وقت رخصت حکیم دانا هر یک را مهره طلسم و گفت
 که از ابر سر خود تا بگذاری دور و بوطن آرید هر جا که
 این مهره از هر کس که بر زمین افتد آرزوین را بکا و د

و هر آنچه در قسمت او خواهد بود از اینجا بدست او خواهد شد
 چون اینها روان شدند در اثنای راه مهره یکی از آن
 بر زمین افتاد چون اینجا می را کاویدند معدن مس نیز
 آمد او بهر سه رفیقان خود تعارف کرد تا بهین جا باشند
 و ایام زندگانی بدان مایه بسر بردند آنها را رضی نشده
 بیشتر قدم نهادند ناگاه مهره دیگری بیفتاد چون اینجا می
 کاویدند معدن نقره برآمد او نیز بهر دو رفیقان خوش
 سکونت آنجا التماس کرد اینها بدان التفات ناکرده
 بیشتر قطره زن گشتند اتفاقاً مهره سومی بیفتاد
 چون آن مقام را کردند گاه طلا پیدا شد آنکس رفیق خود را
 گفت که بهترین فلزات و نایب است باید بهین جا برافتم

با شتی او جواب داد که بیشتر معادن جواهر خواهد بود و دان
 و آن از زرگران بهتری باشد این بگفت و روان
 ناکاه مهره آن طماع بنزاز سر بیفتاد چون زمین را کاوید
 کان آهنی نصب و کشت بیچاره نخل شد و بامید کان
 رز باز بطرف رفیق سیومی مراجعت نمود چند آنکه
 جست کمر یافت مایوس رگشت و از کان این نیز
 نشانی باز نیافت

حاصل مطلب

طمع راسه حرف است و پستی ازان بنت مرطمعان را

حکایت نود و نهم

شخصی طالب علم هر جا بهر کس سئو می پرسید و یار

می گرفت روزی پیش عالمی رسید که در علوم منقول و منقول
 کامل بود از او پرسید که ابرو باران در عدد و برق چه چیز است
 او جواب داد که ارباب منقول گفته اند که زیر عرش برین
 و ریاست که رزق حیوانات از آنجا نازل می شود و آب
 آن در غربال سحاب میریزد و موکل آنجا می کاشند که در
 فارسی آبان گویند با هفتاد هزار فرشته متابعت خود
 درین کار مشغول است و در عدد فرشته است که با و آواز
 بلند ستایش ایزدی را می کند و برق تا زبان او است که
 ابر را بدان طرف میراند و بهر مقام که حکم است بارش
 می کند و شهاب ستاره روشن بمنزله آتش است
 که شیاطین مسترق اخبار را از آن بجهنم نموده مردود

میسازد و اهل معقولات نوشته اند که اگر بخار سیست
 که از زمین متصاعده می شود و در آن ماده هوای درطلو^{ست}
 امی بر دومی باشد چون بطبقه زهر بر که هوای سرد
 و خالص در آنجا است میرسد افسردگی پیرساننده مجتمع
 می شود و از آنجا بر کوبیند و بر آنچه قطرات آب از آن جدا
 شده نازل می گردد و از آنجا باران می نامند و هرگاه هوا
 در غایت سردی باشد پس اجزای بخار قبل از اجتماع
 منجمد شده فرود آید از آن برف کوبیند و اگر بعد از اجتماع
 تمام منجمد گشته فروریزد از آن آله می نامند و ریزش
 تسکاتغه از آتش بنم و صقیع خوانند و هرگاه گرمی آفتاب
 در اجزای ارضیه بیشتر اثر کند و او خن را با آن مجزوم نمید

سازد و این دخان و بخار با هم تضاعف کند چون بطبقه زعفران
 رسد از غایت حرارت ذاتی انحراف یابد و در وقت
 انشقاق آوازی باروشنی پیدا کند پس آن آواز را
 رعد و آن روشنی را برق گویند و هرگاه بخار از غایت
 لطافت بطبقه اشر رسیده مشتعل گردد و باز فرو
 ریزد آواز اشهاب گویند و در فهمیدن این قسم دلائل
 تطبیق علم بسیار می باید آن شخص طالب علم گفت که
 یلی بر قدر که علم من بود بهما فخر آنجناب نیز بیان فرمود
 این کیفیت و راه خود پیش گرفت

حاصل مطلب

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند

تا تو ز نافی بکف آری و بفعلت نخوری
 همه از پیر تو سرگشته و فرمان بردار
 شرط انصاف نباشد که تو فرمان ببری

حکایت صد

شخصی پیش بزرگے رفت و التماس کرد که فضائل
 انسان بسیار است و تحصیل آنها بغایت دشوار پس
 طریق میخواهم که از آن جمیع مراتب حسنات و فضائل
 برسم آن بزرگ جواب داد که اول یقین کامل حاصل
 باید کرد و چنانچه بارزگانی در شهر بغداد سکونت داشت
 وقتی غم سفر چنه تحصیل معاش که ثنابندگان عالم
 اسباب را بدان کز این نیست مهم نمود اتفاقاً دانش

حامله بود باز رکابی بقیه نداشت که داشت رو
 سوی قلعه آورد و گفت که ای پروردگار آنچه در شکم
 این زن است ز امانت سپردم باید که آن امانت
 به کام مرا جبت سلامت مرا برسد این بگفت و رفت
 چون وقت وضع حمل در رسیدن طفل از ولادت
 فوت کرد و خویشاوندانش او را بکمال غم
 و اسراف مدفون کردند قطار بازارگان در همان مغه
 از سفر باز آمد و بر خانه خزانگی خود واقف گشته از
 علمای آن زمان سوال کرد که هر کس یکسی امانتی سپرده
 بسفر رفته باشد بعد از مراجعت آن امانت خود از
 مؤمن طلب نماید یا نه چنانکه با اتفاق گفته که طلب نماید

فی الحال باز رکاب پیل و کلند برداشته بکورستان رفت
 و مرقد او را بشکافت دید که فرزندش سلامت بر روی
 خاک افتاده است و هر دو ایهام خود را می مکد و قطرات
 شیر از آن بدنامش میچکد فی الحال او را برداشت و بخانه
 آمد و تفویض دایه نمود و افسوس کرد که اگر زوجه
 خود را نیز همان اخلاص نیت به پروردگار خود می سپردم
 بر آئینه سلامت می دیدم گویند که آن پسر لقب بکورشانی
 و اینقدر تحصیل علوم نمود که از تصانیف او هنوز بر صفحه
 روزگار یادگار باقی است دوم هیچ جاندار را ازیت
 نباید رسانید

چه خوش گفت فردوسی پاک‌زاد
 که رحمت بران تربت پاک‌باد
 میازار موری که دانه کش است
 که جاندار و جان شیرین خوش است

گویند که وقتی جناب حضرت بایزید بسطامی رحمه الله علیه در
 بیابانی سگی نشسته دید که از غایت تشنگی زبان از دهان بیرون
 انداخته بود و دهنش بر آن حیوان بی زبان بسوخت فی الحال
 کلاه خود را بمنزله دلو و دستار را بر جای ریسمان بسته
 از چاهی جرعه آب برکشید و آن سگ را سیراب ساخت و با وقت
 از آن آب غسی نداشتند که امروز عبادت چهل ساله را قبول نمود
 و از در زمره خاصکان داخل نمودیم حضرت شیخ با سماع

این الهام در گریه وزاری آمد و بر زبان آورد که این
سک از من بهتر است که از باعث او ترقی و ابرج علو
بمن حاصل آمد

بیت

از ان بر ملا یک شرف داشتند
که خود را به از سک نه پنداشتند
سیوم عبادت و ریاضت که محض برای رضای خدا باشد
چنانچه جناب سلطان علاء الدین سمنانی که تمام روز بر تخت
حکومت جلوس می فرمود و بداد مظلومان می رسید و تمام
شب در نماز می ایستاد و پیرسیدندش که در روز و شب
کاهی آرام نمی گیری گفت اگر بروز عدالت نکم و بالغانه ملک کنی

نه پروازم رعیت تباه شود و اگر شب در عبادت خدا مشغول
 باشم عاقبت من تلف کرد و چهارم سخاوت که بغیر خردیا
 باشد چنانچه حاتم طائی که از جان و مال خود نیز در راه خدا
 دریغ نمیداشت اگر بدین صفات جامع حسنات توجه خاطر
 میکنی بر اثبات علی میرسی آن شخص بجز استعداد و امکان
 خویش بدین نصاب کار بند شد و در اندک زمان
 بمرادات کونین رسیده

حاصل مطلب

آدمی را بهتر از یقین ثابت و کم آزاری کاری نیست
 تا تو قیق عبادت و سخاوت ثمره نجات بدو خواهد بخشید
 و از حیات خود بر خوردار خواهد شد فقط

حکایت صد و یکم

روزی شاگردی رشید از استاد خود سوال نمود که مردم
از من تفصیل بعض چیزها که در کتب مندا و له فارسی
خوانده ام می پرسند و من از جواب شافی و کافی آن
عاجز می مانم استاد گفت که در برابر که شمار اخلجانی
باشد بپرسید شاگردانها پرس کرد که هفت سوال دارم
که هر یک از آن تفصیلی می خواهد استاد گفت یک یک را
بیان کن تا جواب آن را بتفصیل باز گویم آن تلمیذ
رشید عرض کرد سوال اول آنچه نام سیمرغ و غنقا
در کتابهای فارسی می نویسند آیا این پرنده وجودی دارد
جواب استاد بلی لفظ غنقا از غنق مشتق است بمعنی

در از کردن و این طایر عظیم الجثه که راز دارد و طوقی
 سفید مثل فم در گزش است لهذا اعتقاد گویند
 و علامت سی مرغ در رنگ و صورت او بید است
 یا قوت و شباهت سی مرغ را دارد لهذا انعام سمیع
 مشهور شده و در زمان منوچهر اشبان او در کوه
 البرز بود چنانچه سام پسر خود زال را که سفید موی
 پیدا شده بود بسبب کمان نخوست بکوه البرز انداخت
 و بسم مرغ از ابرو داشته بکف حمایت خویش پرورش
 داد و در خواص الحیوان نوشته که آن جانوری است
 بزرگ که فیل و کرکس را می رباید صورتش مثل انسان
 و پرو باشش شباهت چندین پرندگان می باشد

در زمان حنظلہ بنی علیہ السلام بطرف وژہوخت
 کہ از ایت المقدس کو بند می آمد و بچهای مردم را می بود
 روزی عروسی را با زیور و لباس در ر بود و مردم پیش
 پیغمبر آمدند و فریاد کردند ایشان برای دفع مضرش
 و عا نمودند تا صاعقه از آسمان درآمد و او را با بچه اش
 بسوخت و بعضی مورخین از کتاب ربیع الاربار تصنیف
 علامه ز مختصری نقل کرده اند کہ حفت بمرغ در زمان
 موسی علیہ السلام پیدا آمد و بکشت اولاد او در جهان
 ظاہر گشت و مردم از آن متضرر می شدند تا آنکہ خالد
 بن سنان بن عیسی عابد معروف پیدا گشت و
 جہت دفع آن دعا کرد از آن روز تخم آن مرغ از جهان

مفقود شد و آنچنان کالعدم گشت که اشیای
 معذومه را بغضاتش بیه می دهند و بعضی گفته اند که
 اولاً آن در عقب کوه قاف که محیط ربع مسکون است
 تا حال موجود می باشد سوال دوم اسامی بهشت چند
 جواب بهشت است اول جنت الفردوس دوم جنت عدن
 سوم جنت نعیم چهارم دارالخلد پنجم جنت الماوی
 ششم دارالسلام هفتم اعلیٰ علیین و بعضی علما
 بهشت نوشته اند و باغ ارم را بهشت هشتم گفته و در کتب
 متقدمین مقام و درجات از اینها همای علیّه نوشته
 چنانچه نا در تمبریزی گوید

رباعی

آنی که صفات تست رحمن و رحیم
 یک نام تو قهار و دگر نام کریم
 و انم بقیین لطف تو بیش از قهرت
 ز ازو که بهشت بهشت و بهشت بهشت بهشت

سوال سیوم اسمی آنها بهشت چند است جواب چهار است
 کوثر تسنیم رحتی سلسبیل و نیز نهر آب و نهر شهید
 و نهر شیر و نهر شراب و سوای آن چشمهای خوشگوار
 مثل کافور و بنجیل و غیره بسیار دارد و مثل نعمت های
 آن جهان نه کسی بحشم دیده و نه بگویش شنیده سوال
 چهارم نامهای دورخ چند است جواب هفت چشم
 قطعی حطمه سقر جحیم ماویه که از اسفل الساین

نیز گویند و در کتاب نه ار الا فاضل و غیره اسامی در کتاب
 از این زبانهای علیحدہ نوشته است سوال پنجم اول
 چه چیز است جواب جوهر مجرد است و از انفس ناطقه نیز
 گویند و بلفظ من اشارت بدان میکنند و خود آن
 نفس ناطقه است و جسم مرکب آن جز مثل آئینه نیست
 و آن از حیز زمان و مکان و اشارات حسی خارج است
 زیرا که ممکن الوجود جوهر است یا عرض جوهر آنکه خود بذاته
 موجود باشد و عرض آنکه در وجود محتاج دیگر باشد
 و جوهر مجرد نه جسم است و نه جسمانی تفصیل کلام اینکه جوهر
 مجرد آنکه بدن ندارد و بجوهر اس مدرک نشود و آن بر سه
 قسم است قسم اول موثر در اجسام و قسم ثانی مدبر در اجسام

و قسم ثالث نه موثر و نه مدبر پس قسم اولی را عقول سماوی
 و ملائکه اعلی خوانند و قسم دوم بر دو نوع است نوع اول
 جوهر محبوس که مدبر اجسام علویة فلكیه اند و اینهارا
 نفوس فرشتگان آسمانی گویند و نوع دوم جوهر مجرده
 که مدبر اجسام سفلیه و عالم غنا صرا اند و این دو صنف
 می باشند صنف اول جوهر مجرده که مدبر بسایط اربعه یعنی
 چهار عنصرند و انواع کائنات از ما بر و باران و غیره از
 طبع تمام و ملائکه الارض خوانند و صنف دوم جوهر مجرده
 که مدبر اشخاص خزیه باشند اینهارا نفوس ارضیه و نفوس
 ماطقه انسانند و روان نیز گویند قسم ثالث یعنی جوهر
 که نه موثرند و نه مدبر اگر مالمذات اخیارند فرشتگان کر و بیان

می گویند و اگر بالذات اثر دارند شیاطین و اهرمن می خوانند
 و اگر استعداد خیر و شر هر دو دارند جن و پری می نامانند
 پس جواهر مجرده بهفت اقسام باشد عقول سماویه نفوس
 فلکیه طبع تام نفوس ناطقه کرد بیان شیاطین و جن
 تا اینجا مضمون شرح مطالع اصفهانی است و قاضی حسین
 میباید در فوایح گوید که اکثر اهل مل نیز مسلم دارند که
 علاقه عقل با اجسام منحصر در تاثیر است و بعضی محدود است
 که هیچ با اجسام علاقه ندارند بنا بر این و نه بند بر و نه
 نیستند که خداوند عالم غیر اینها آفریده است و ایشان را
 ملائکه میمیه خوانند از اینجا فرق در میان عقول و نفوس
 ظاهر گشت و کیفیت عقول و نفوس اینکه اول از قدرت

خدا که صادر شد عقل اول بود که از حقیقت احدی بهمین
 وام آنگناب و قلم گویند و از عقل اول باعتبار وجود امکان
 و وجوب با غیر عقل ثانی پیدا آمد که از آن فلک اطلس
 و فلک الافلاک و عرش گویند و نفس این فلک صادر شد
 و از عقل ثانی عقل ثالث و فلک البروج و کرسی و نفس آن
 صادر شد و همچنین تا ده عقل و نه فلک و نه نفس بد آنست
 و موجود شدن عقل از عقل مثل آنست که چراغی از چراغی
 روشن شود بے آنکه از چراغ اول چیزی کم گردد و از عقل
 غائر که بلسان شرع جبرئیل و ناموس اکبر و در فارسی
 سر و ش باشد هیولای عناصر و صور اعراف و نفوس
 ایشان صادر شد سوآل ششم روح حیوانی چه چیز است

جواب چیز لطیف است در دل انسان چنانچه حکما گفته اند
 که دل دو تجویف دارد و خون از جگر بتجویف ایمن او منجذ
 می شود و حرارت این تجویف در آن تاثیر میکند و بخار
 از او بر میخیزد و بتجویف ایسرید و دو بخار لطیف می شود
 شبیه با جرام سماویه در لطافت نور و بحسب استعداد
 آئینه صور عالم مثال می گردد و اطبا آزار روح حیوانی گویند
 و نفس ناطقه اول با و تعلق گیرد و روح حیوانی بمنزله چراغی
 که آتش آن نفس ناطقه است و قبیل آن بخارات مشع
 از تجویف ایسر و در غن آن خون منجذب از جگر و نوا
 حس و حرکت حرارت آن شهوت و دودان غضب
 و تحکاه آن بقول جالینوس حکیم در دماغ است و مادود

حیانتش متعلق بخون و حقیقت حیانتش بحکم خدا سوال
 بهنتم تعلق نفس با طقه با بدن و قوای بدن چگونه است
 جواب نفس با طقه در بدن حلول ندارد و زیرا که جوهر مجرد است
 و نیز تعلق او با بدن مثل تعلق هبولی بصورت نیست و مثل
 تعلق آدمی بخانه که گاهی درون خانه است و گاهی بیرون
 اما تعلق او با بدن مثل تعلق عاشق با معشوق است
 بچیشنی که هرگز تا ممکن است جدائی را نخواهد و تعلق نفس
 با بدن بجهت آنست که کمالات و لذات عقلی و حسی را
 موقوف بر بدن است زیرا که نفس با طقه در اول فطرت
 از جمیع علوم عاریست و قابل تحصیل بکلی است بواسطه
 استعمال آلات و قوای بدنیه پس اول نفس با طقه بیج

تعلق گیرد و آن از قلب برخیزد و شروع بپربان میکند
 و آنچه از وی بدماغ رسد از روح نفسانی گویند که حواس
 ظاهری و باطنی را منتظم باشد و آنچه از وی بکبد و اصل
 می شود آنرا روح طبیعی گویند که انتظام اجزای بدن بدو
 متعلق است و حواس خمس ظاهری چو لامسه و ذائقه
 و سامه و سامعه و بصره و حواس خمس باطنی چون حس
 مشترک و خیال و تصرف و و هم و حافظه که قوای مدرک
 خوانند با روح حیوانی و نفسانی و طبیعی امتزاج داشته
 تابع نفس ناطقه می باشند و قوای محرکه و نباتیه نیز
 بواسطه روح طبیعی تابع اویند و انسان با همه متبوعا
 خود باید که تابع خالق باشد تا لایق بهشت و نعمت آن بشود

حاصل مطلب

ایک چراغیت درین خانه که از پرتو آن

هر کجایی نوری انجمن ساخته اند

تمام شد کتاب صد حکایت

الحمد لله رب العالمین و صلی الله تعالی علی خیر خلقه محمد
و آله و اصحابه اجمعین تبایع مبعده هم ماه شعبان المعظم

۱۲۶۷ هجریه مقدمه مطابق هزار و نهم چونسه عیسویه

در مطبع فضل الدین کهکمر مرحوم با اهتمام رحیم الدین ارکیر

مطبوع گشت

صلب

حوال

مالک الدین قزاقی صاحب
بزرگوار سید محمد الدین ابن سید
بزرگوار و جبرز اگر چه دعوی کند باطل گردد

تصحیح نام

باید دانست که قبل از مطالعہ این رسالہ یک ساعت زحمت کشید
این غلطیہا را با صفحات کتاب مقابلہ کردہ تصحیح فرمایند و باز مطالعہ کنند

تا برج نہا شد

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۳	۷	خواند	خواند	۳۲	۱	انظار شد	انظار کشید
۵	۳	پیدا	پیدا	۳۲	۲	لہ	کہ
۸	۳	نباید	نباید	۳۲	۱۰	سوا	سوال
۱۲	۲	چنود	چنود	۳۴	۸	آتش	آتش
۱۳	۲	بر سر	بر سر	۳۴	۸	اور	اورا
۱۳	۷	رودی	روزی	۳۴	۴	اوزدم	اکوردم
۱۴	۲	یقہ	بقہ	۵۰	۶	پوشید	پوسید
۳۲	۲	یرن	جیران	۵۵	۱۰	دعا	دعائی
۴۵	۴	شاگرد	شاگرد	۵۶	۲	وسوم	وسوم
۴۵	۵	ترکیہ	ترکیہ	۵۷	۱	فت	یافت

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۶۲	۵	آزمان	آزمان	۱۲۳	۲	خواری	خواری
۶۶	۱۰	ورق	ورق	۱۲۷	۴	برترا	برتر ازین
۷۴	۲	آمد	آمده بود	۱۲۷	۶	پیش	پیش
۷۷	۱۱	باز	باز	۱۴۱	۱۱	بغضب	بغضب
۸۳	۱	حیت	حیت	۱۴۳	۲	عدکش	عدکش
۸۵	۱۰	خورا	خورا	۱۴۶	۲	هر یکی	هر یکی
۸۹	۱	گذای	گذاری	۱۵۰	۱۱	نارمش	نارمش
۸۹	۹	مکنه	نمکنه	۱۵۵	۲	بنفادام	بنفادام
۱۹۸	۱۰	شتر	شتر	۱۶۰	۵	مدعیان	مدعیان
۱۰۵	۱۰	پیش	پیش	۱۶۱	۲	بطان	بطان
۱۰۶	۷	رمب	رخت	۱۶۳	۵	ورطه	ورطه
۱۱۴	۱	نخان	بجان	۱۶۸	۱	ز	ز
۱۱۴	۸	زفتم	زفتم	۱۶۹	۵	ذاکب	ذاکب
۱۱۸	۱	رضایی	رضایش	۱۷۰	۴	مقدم	مقدم
۱۲۲	۷	آزار	آزار	۱۷۲	۵	خزان	خزان

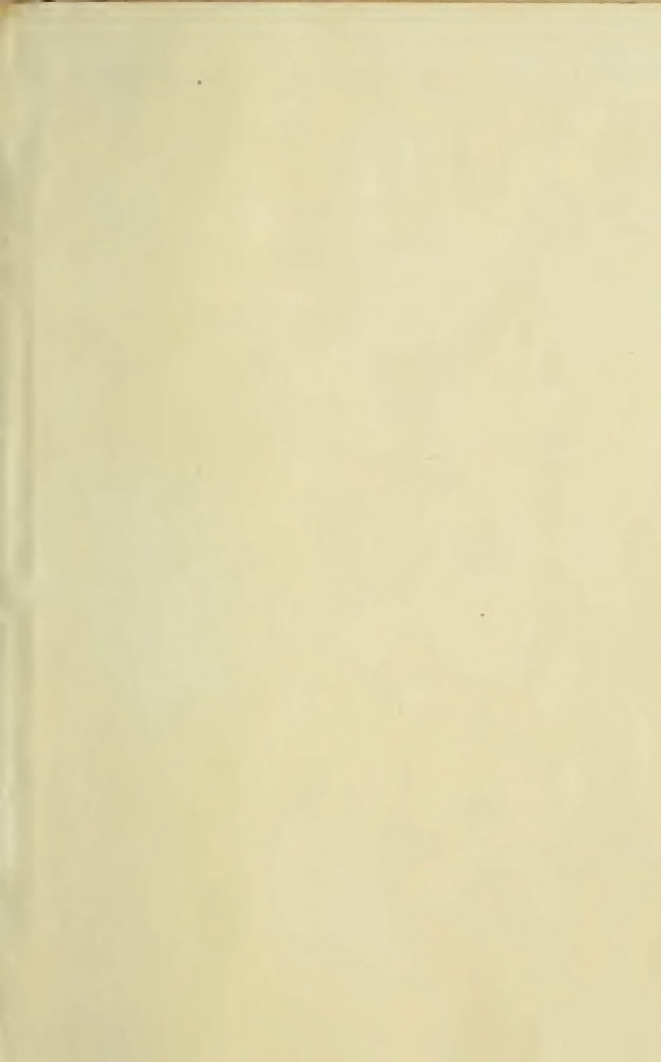
صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۷۷	۱	ر	رُد	۲۰۹	۲	طبت	صب
۱۸۱	۵	ازود	ازو	۲۱۰	۹	دور	در
۱۸۲	۳	قلت	خجالت	۲۱۷	۴	قافر	قاصر
۱۸۳	۴	ناهنای	ناهنای	۲۱۸	۶	رت	مدت
۱۸۴	۲	پارناور	پاره از	۲۱۹	۱۰	دو	دو
۱۸۴	۳	بره	بره	۲۲۲	۷	استغراقی	استغراقی
۱۹۱	۹	جبر	خبر	۲۲۳	۱	خل	دخل
۱۹۵	۱۱	ایلیان	ایلیان	۲۲۶	۶	بیشتر	بیشتر
۱۹۸	۳	حلالی	طلایی	۲۳۱	۱	نانی	نانی
۲۰۱	۸	کفت	کف	۲۳۴	۹	ساخت	ساخت
۲۰۴	۴	استخوان	استخوان	۲۳۵	۹	جلوس	جلوس
۲۰۴	۶	بیش	بیش	۲۳۵	۱۱	نکم	نکم
۲۰۵	۴	آزو	آزو	۲۳۸	۳	قری	قری
۲۰۹	۱	و	و	۲۴۴	۸	و	و

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي هدانا لهذا
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

Handwritten notes in Arabic script, partially obscured by a large, dark, irregular mark.

$$\frac{2100}{480}$$

Handwritten red mark, possibly a signature or initials.





3 1761 07966777 0

PK
6451
A796
S2
1851